جون خدا اش آوردی که رد شود / نیک او میخواهدش جون بد شود

ور نیارد وهم کسی را در پناه / بسته دارد بر گروه خاص راه

مصلحت دان همه تحقیق اوست / هر کسی را معطی توفیق اوست

جون مربی اوست مر بیچاره را / کارساز او دان تو مر غمخواره را

هر کسی از آنکه می باشد سزا / میدهد هم او عمل هم او جزا

هر کجا هستند خلقان جهان / در عملها آشکارا و نهان

هر یکی در مرتع خود میچرند / قسمت روز ازل را می خورند

قرعهٔ هر کس جنین آمد نخست / تو نه پنداری که آن از سوی تست

هر کسی از بهر کار دیگرند / بر در شه مانند چنان کش بر درند

نیست اینجا هیچ تن را اختیار / پس ازین دریا نه بیند جز کنار

هر یکی را اندرین بیت الحزن / شد مقرر منزلی بی ریب و ظن

هر کرا خواهد سعادت میدهد / دیگری را هم شقاوت میدهد

قاسم الارزاق خیر و شر وست / ای کسی را اعتراضی بر ویست

یحکم فی کل حال ما یرید / نیست اینجا زهرهٔ گفت و شنید

هر جه خواهد آن کند باکیش نه / فکر و بار هیچ غمناکیش نه

مالک الملک تعز و من تشا / عز و خواری زو رسد صبح و عشا

دم فرو بندد این چه جای گفت و گو / اختیار جملگی در دست اوست

چیزهای آرد از ما در وجود / باز پرسشش بین که این بهر چه بود

این همه راه دراز آورد ما / نی بپرسد این زمان از درد ما

هرچه میخواهد کند آن بیچنان / میکشد اندر میانه این و آن

چون ظهور فعل از ما میکند / لطف و قهر از ما هویدا میکند

تا ببیند فضل و عدل خویش را / بین بهانه آدم درویش را

تا شود او پردهای لطف و قهر / ظاهر او باشد سزای لطف و قهر

تا شود مقصود کل حاصل همه / ساخت او را در میان حایل همه

اینچه مشهورست اینچه اظهارست این / این همه سودا چه بازاریست این

سربسر این حیرت اندر حیرتست / قدسیان زین تعجب عبرتست

ما کجا و این تمنا از کجا / خاک را این میل و سودا از کجا

این همه آشوب و ذرات جهان / در هوای مهر مه رویان نهان

وین همه امواج بحر از هر طرف / وین همه مستی و این عز و شرف

وین حباب بادپیما آمده / وین همه اشخاص پیدا آمده

وین عجایب تر که هر یک از حباب / در هوای آب سرگردان بر آب

اینچه مشهورست اینکه جانها را بسوخت / شعلهٔ رخسار و ما نهار ا سوخت

این کشیده چیست ما را سوی او / وین کشیده کیست رو بر روی او

این دواعی از کجا آمد پدید / قیمت ما از کجا آمد پدید

این طلب این میل واین شوق ازکجاست — این همه آشوب در شهر از چه خاست
غلغل اندر کاینات از چه فتاد — زیر خاک این نقدها را که نهاد
این تفاوت چیست اینجا در میان — این معانی را که میگوید بیان
نیست غیر از عجز و حیرت هیچ راه — کاندرو گنجد همه کس آه آه
هرچه باشد خواهشش آن میکند — خلق را در کار حیران میکند
گر گدازد ور نوازد حاکم اوست — هر کرا او کارسازد حاکم اوست
نیست یاری غیر ازو مقصود جان — در خلاو در ملا معبود جان
هرکجا خواهد کسی را کو بدار — غیر ازو چیزی نمی آید بکار
جز ازو چیزی دگر هرکس که خواست — همتش دون و بیت از آن نیست راست
گر بعصیان گر بطاعت میکشد — در بسقم و در بصحت میکشد
رو مشو قانع بچیزی زینهار — تا نمانی از مذلت زیر بار
همتت را بر فراز او در طلب — هیچ چیز اندر میان منگر سبب
غیر ازو زو خواستن دون همتی است — ماندن اندر حجب چون بی همتی است
چون همه این نقشها بر روی کار — زو بیت اینجا در نهان و آشکار

عارفی اندر خراباتی او فتاد — با خدا اندر مناجات او فتاد
دید جمعی خوب رویان هر طرف — جملگی بهر فیادی بسته صف

گفت این زیبایی و نقش و نگار | باف پادی چند آید در شمار
بهر آن شان اینچنین دادی معاش | تا شود دیوان احکام تو فاش
گر نجات و نعیم تو تمام | باز گردند از تو در یوم القیام
ای زهی دوران همتهای عیان | آنچه تو کردی بدیشان در جهان
از تو هم در پیش تو دادی کنیم | نیست جز آنجا که فریادی کنیم
صد هزار آن نقشهای بوالعجب | هست یک نقاش آنها را سبب
در پس سر پرده فاعل توئی | گر عمل از ما ولی عامل توی
فعل تو از ما اثر دارد ظهور | در درون شمع و برون افتاد نور
گر کنی در حشر ما را متهم | تو بگو دیگر آن خود دیگر چه غم
آنچه تو کردی در اول زان تو | مستحقانیم ما بر خوان تو
هر چه ماند بعد از آن آن زان ما | گر بد و گر نیک بر دیوان ما
چون نخواهد ماند ما را هیچ هیچ | زین همه ایوان و نقش هیچ هیچ
عاقبت موجی زند بحر کرم | مغلپ نزا آورد بیرون ز غم
خلق را بر موج آن دریا نظر | تا بر آب آیند از خوف و خطر
جمله را در داعیه انعام او | چشم هر یک بر عطای عام او
چون ازو دارند خلقان این طمع | آخر از این جوع شان باشد شبع
کی ز خوان خویشتن او نا امید | باز ما گرداند او جهدی کنید

گر تو رو داری بدو آن روی اوست — این کشش میدان یقین کز سوی اوست
ور ترا اول چو اینجا دوست داشت — ور زمین باطنت تخمی بکاشت
آمد آنکه آن محبت در ظهور — برد سوی مرکز خویشش عبور
پرتو آن نور عکس انداخته — ملک باطن را منور ساخته
از تو میلی سوی او بی اختیار — میشود ظاهر بود آن زان یار
گر ز تو آن داعیه آمد پدید — از سوی او یک نظر سویت رسید
اوست در تو خویشتن را بازجوی — تا کند بر آیت اینجا بازجوی
او بخود ناظر تو اندر اهتمام — خویشتن را طالبی بنهاده نام
تو که باشی در میان برخیز هین — می کند بی دست حرکت آستین
چون محرک دست را حرکت دهد — آستین کی خویش را مهلت دهد
جملهٔ افعال او مانند دست — هر یکی با آستینی در شکست
گر طلب داری و گر ترکیست از وست — گر پس کار است و گر برگشت از وست
چون طلبهای همه از سوی اوست — زین سبب هر جای گفت و گوی اوست
عاقبت خواهد بدن محمود ما — میشود حاصل یقین مقصود ما
زانکه گر حاصل نبودی پس چرا — در میان افکندی اینجا ماجرا
داد اینجا عاشقان را وصل یاد — در طلب درها بر ایشان برگشاد
چون خود او انداخت در دلها طلب — گر کند رو باشد امری بوالعجب

از کجا باشد نباشد هیچ رد / زانکه این جا ره نیاوردیم خود
او چنین پرورده و در بگشوده ما / ره ز معنی تا صور بنموده ما
گر قبولیت نبودی در نخست / آمدن اینجا یکه چه کار تست
تو کجا و دعوی این دوستی / گر نه در اول قبول اوستی
جهد کن مردانه باش اینجا میای / قابلیت داری ز اقرانت برای
شاه باز دست شاهی چون تویی / بهر صید معرفت اکنون تویی
در قفس تا چند باشی پای بند / از پر و از بال خود بگشای بند
طایر ایوان لاهوتی تویی / بلبل گلزار ناسوتی تویی
چون تویی سیمرغ قاف احترام / از پس قاف خودی بیرون خرام
یاد کن ز احوال اول یاد کن / در غم دوری خود فریاد کن
راه وصل یار بر کس بسته نیست / ای دریغا عاشق وارسته نیست
تا شود در بحر فیض ذات غرق / باشد او که جمع که از اهل فرق
مست گردد او ز کاسات وصال / تا شود مستیش جمله پایمال
گوید این آیا منم یا دلبر است / از تحیر پای نشناسد ز دست

بود درویشی عجب مستغرقی / بودش اندر طور وصلت رونقی
محو میشد دمبدم در فیض یار / مضمحل در شیوه های آن نگار

بود در وقت تنزل زان مقام / لاف سبحانیش ظاهر در کلام
هستی بودش ولی طاقت نداشت / رایت و صوت انا الحق میفراشت
گه گهی دیگر فتادی در نیاز / می نگر دیدی ز سنگ و چوب باز
در گدایی آمدی با هر چه خواه / وز تواضع گشتی همچون خاک راه
همتی میخواست از هر عام و خاص / بود با هر چیز نوعیش اختصاص
گفت شخصی مرد را کای ناتمام / چیستت هر ساعتی جایی مقام
که گهی لاف انا الحق میزنی / وز تعظم دم ز مطلق میزنی
باز از درها گدایی میکنی / وز تنزل خودنمایی میکنی
گفت این تعبیر میدانی ز چیست / مردکی کاهی و کاهی زنده کیست
آن زمان کافتم دران دریای ژرف / مینْدانم هیچ مظروفی ز ظرف
همچو قطره گم ز خود هم بیخبر / در جهان پیدا نه از من هیچ اثر
بار دیگر چون بساحل اوفتم / وز وجودی اندر سلاسل اوفتم
مستی آن باده و ساقی مرا / وان خلاصیها ز مشتاقی مرا
شورشی از من پدیدار آورد / وان فغانهایم درین بار آورد
های و هوی گر شود ظاهر ز من / اندران ساعت نیم با خویشتن
گفتهای مرا گوینده اوست / در وجود این حالها آرنده اوست
این زمان گفتم بدین بیگانگی / باشدم با خویشتن همخانگی

هی سپرم بهر طلب هر جای دست — وان حقیقت با همه دانم که هست

باز میخواهم که تا واصل شوم — غرقهٔ دریای بحر دل شوم

گر شوی آگه ز حالم بالیقین — اعتراضت کی بود دیگر چنین

بیخودم از ذوق آن ساقی و می — سوی من هر کس نیارد رو دی

در خمارم از می دوشینه آه — وز صفای ذوقهای سینه آه

این منم آیا ندانم یا وی است — وینچه مستی کین خمارش در پی است

از کجایم چیستم این ذوق چیست — باز وقت آگهی این شوق چیست

حیرتی دارم تو برگو تا چه ام — میشوم محو و نمیدانم که ام

آنچه ذوقیست اینکه من از ذوق ذوق — گم شوم کز هم ندانم ذوق و شوق

این چنین حالت که دید اندر جهان — لذتی و صاحبش در وی نهان

حالتی در پیش و صاحب حال گم — در سها خوانیم و قیل و قال گم

گشته سر تا پای عاشق پر ز ذوق — او ندارد طول و عرض و تحت و فوق

زین چنین حالی زبانها گشته لال — لفظ و تقریرست آنجا پایمال

گفت و گوی خلق را از جزو و کل — بسته اند از حق این معنی سبل

ذوق وصلت در نگنجد در سخن — گر در آن راهیت باید کار کن

روز و شب کار تو آیین معاش — در دلت ابلیس افکنده فراش

عمر رفت ای بیخبر از کار خود — تا بکی سازی زیادت بار خود

تو درانجا آمدی بهر شناخت / لیک در شهر تو دیو آورد تاخت
مانده‌ای در تنگنای نام و ننگ / راه تو شد زین سبب تاریک و تنگ
هر زمانت کم شود یک گوهری / کو ندارد مثل و همتا دیگری
نقد عمرت رفت از دستت تمام / تو همان در بند دیناری حرام
گر شود کم درهمی گردی ملول / عمر کردی ضایع ای مرد فضول
آنکه از اینست از جای عوض / چون ز تضییعش نگفتی در عرض
آنچه رفت از دست این دم چاره نیست / زانکه کس را عمر او دوباره نیست
هرچه ماندست آن غنیمت دان تو هین / همدمی در راه به از خود گزین
زانکه از همدم بود تأثیرها / در وجود از وی بود تغییرها
نیست بدتر هیچ زحمت با بشر / از جلیس و مونس مایل بشر
میبرد شیطان ترا از ره بزور / همنشین در تست دایم در حضور
آن بلاحولی رود از پیش تو / منهزم گردد ز یک سرزنش تو
گر بخوانی جمله قرآن درست / همدم بد همچنان مایل بتست
میکند حرص و امل بر تو دراز / می‌شود از غفلت از اهل راز
مصلحت اندیش دانا میشود / نفس تو از وی توانا میشود
هرچه در دین باشدت نقصان همه / همنشین گوید که میکن آن همه
این همه آفات تو از اقربا / میکشندت سوی شر چون کهربا

برتر از طور خود اینها هیچ طور / کی کمال شان کمان باشند بدور
هر گروهی در مقام خویشتن / خوش دل اند از ننگ و نام خویشتن
گر تو خواهی تا روی راهی دگر / جمله گویندت که هست او بیخبر
گر در اعقلی بدی بودی چو ما / در جهالت میشوندت رهنما
نشنوی زنهار این افسانه را / دور دار از خویش این بیگانه را
میشود شیطان از ایشان اوستاد / خود چو نتواند بتو راهی گشاد
تا زنندت راه آن قوم لعین / چون بود تاثیر ما در همنشین
نوز بهر کار دیگر آمدی / از همه چون تاج بر سر آمدی
یاد کن از خود چرا ای بیخبر / منزل دیگر بدت زین بیشتر
مانده در گلخن نفس و هوس / روز و شب با دیو شیطان همنفس
یاد کن از جای اول یاد کن / وز غم دوری خود فریاد کن
هیچکس نگرفته است آن جا بتو / گر بمانی دایم اینجا وای تو
جذبه را بهر آشنایی تازه کن / ترک رسم و اسم این آوازه کن
تا نماید جذبه راهت پیش بهر / بهر گردد اندرین غم دستگیر
مستعد کار و بارت او کند / لایق دیدار یارت او کند
زاد راهت او دهد همراه هم / میکند از دوستیت آگاه هم
پرورانده مر ترا در وقت کار / تا شوی شایسته وصل نگار

آنکهی او پرده را یکسو نهد | آینه پیش تو رو با رو نهد
تا ببینی اندر آینه جمال | محرم خاصت کند اندر وصال
با خبر باش و از آن شه یاد کن | جان و دل از ذکر و فکرش شاد کن
چند مانی اندرین گلخن خراب | زود تر رو را ازین کدرت بتاب

پادشاهی بود بس عالی تبار | شد برون یک روز بر عزم شکار
شد پراکنده بهر سو لشکرش | محرمان دور او فتادند از برش
او یکی از نوکران خاص داشت | کو بسلطان هم بسی اخلاص داشت
گشت سرگردان و در کوهی بماند | در فراق شه و را اندوهی بماند
مرکبش ضایع شد و او خسته گشت | چند روزی ماند در صحرا و دشت
کسوت و آلات او را درد برد | جام او ز اصاف رفت و ماند درد
بود یک چندی خراب و ناتوان | خویش را افکند اندر کاروان
سوی یک شهری آمد و در گلخنی | گوشهٔ بنشست پس مالان تنی
مرد گلخن تاب او را چند گاه | تربیت کرد و پرورش هم ز راه
بساختش داماد خود تا روز و شب | هیزمی میچید این بودش طرب
از کسان شه یکی بشناختش | در غم و بار دلی انداختش
برد پیش شه خبر کان نوجوان | در فلان شهریست سر سوی دوان

میکند جمع نجابت روز و شب گشته اش این شغل در روزی سبب
شاه گفتا گر بدی یاد شه زما گی بدی این بعد و بیداد شه زما
گرده است از ما فراموش این زمان تا فلک مالیده اش گوشش این زمان
گرچه اکنون نیست او را یاد ما گی فراموشی بود او را و ما
باز جویمش بهر سویی که هست پس برآریمش ز هر کویی که هست
گفت پیکی را که رو تو پیش او مرهمی نه بر درون ریش او
کار و بارش را همه بر باد ده گر ز ما یادش نیاید یاد ده
از منش بر گوی بسیاری سلام آتشی در وی زن و سوزش تمام
گو کسی نگرفته است آن جای تو شاه دارد همچنان سودای تو
از فراموشی و غفلت گر چنین مانده ای حیران و بس مضطر چنین
گو پریشانی و دوری تا یکی در غریبی این صبوری تا یکی
چون بیاد شه آید آن سودای خویش باز جوید آنکه او ماوای خویش
گو که رو شب فلان کس گو شهر از سوی ما مظهر لطف است و قهر
مهتر و شهر و ولایت وانکه اوست رونق هر کس در آن بقعه بدوست
تا کند او دور از تو ما سوا حاجتت را جمله گرداند روا
زاد راه و کسوتت سازد تمام هرچه فرماید تو هم آن کن تمام
چون شوی شایسته او پیش آردت سوی ما یک روز با خویش آردت

رفت پیکی یافت اندر گلخنش / پر ز تاریکی سر و پا و تنش

گفت کای مانده از آن سلطان جدا / بوده شاهی وین زمان گشته گدا

شه سلامت میرساند چیستی / باز جو خود را که تو تا کیستی

گفت با او جملگی سعی مها / باز کرد از پا و دستش دامها

یاد داوش منزل و جای نخست / ساختش در ریزه چیدن سست

گرد او هم خویشی از پادشاه / پاک کرد از غفلت خود زود راه

رفت پیش آنکس و خود را سپرد / چونکه وقت آمد ورا او پیش برد

ای شده از منزل اصلی جدا / گشته سرگردان بهر در چون گدا

مانده در گلخن ناموس و نام / همچو مرغی نیم جان در زیر دام

در پی هر آرزو گشته دوان / پیر شد عمر تو و وقت جوان

یکزمان از حال اول یاد کن / بر امید آن روش دلشاد کن

آتشی از جذبه اندر خویش زن / در هوای نفس آتش پیش زن

انقلابی ده تو این احوال را / دور ساز از خویشتن اعمال را

پس بسوی مرشدی شو زود زود / هرچه او گوید بجان باید شنود

مرشدی اندر شریعت پاک رو / دامنش گیر و براهش خاک شو

عاملی در زیر و در بالای راه / کو بود نایب ز سوی پادشاه

احتیاطی کن نیفتی ناکهی / همچو کوران از ضلالت در چهی

چون بشیخ کاملی واصل شوی / در مقام دیگری حاصل شوی

چند کاهت او چو غمخواری کند / خویش خویشت بسینه یاری کند

هرچه مانع باشد از راهت برد / پیش آن دلدار ناکاهت برد

چون ترا آن حوصله آید پدید / پس خزاین را تبو بخشد کلید

ای زغفلت مانده‌ء در ابتلا / ساخته صدگونه بهر خود بلا

چند سرگردان دوی در هر طرف / مانده‌ء از دلبر خود برطرف

ای فراموشیت آخر تا بکی / دور افتادی نمیدانی ز وی

یار با تو دایما اندر حضور / تو چنین سرگشته و غافل ز دور

دایما او یادی آرد ز تو / فیض رحمت برهمه بارد ز تو

وحش و طیر و آسمان و هم زمین / از تو برخوردار و تو غافل چنین

تو شدی در فیض اینها واسطه / وز تو سوی حق کشیده رابطه

روز و شب رو سوی تو ناظر ولی / تو زغفلت افتاده بلبلی

در نیابی آن تو از وابستگی / نیست اندر خاطرت وارستگی

ای بسا نظرها را امیدانی تمام / بس که داری از عجب در دل غمام

هر پشیمانی که که کاهت بود / با غم و سوزی که ناکاهت بود

آن ز نور آن نظر باشد بتاب / آن زمانت مکر که باشد حجاب

میهمانی باشد آن از ملک غیب / نیک دارش تا نکوید از تو عیب

پیش او کس هرچه داری دوستر — تا بخانه آیدت بار دگر

گر ز تو راضی شود زود آید او — چون شود خشنود خشنود آید او

اکرم الضیف مگر نشنیده — یا مگر از کفر او رنجیده

چیست گویش گفتمت گر خود برآی — خان و مان خویش را زان پس بپای

آتش اندر جاه و مال خویش زن — راه عقل مصلحت اندیش زن

الوداع اهل بیت خود بگوی — دست از ناموس وز ننگ بشوی

از میان قوم و خلق خود تمام — گر هوس داری برون آ والسلام

همچو مردان در قناعت کوش تو — دایما از شوق حق میجوش تو

گر چنین فرمایدت آن میهمان — هرچه او گوید همان میکن همان

گر بر این راه داری راه رو — بگذر از غفلت ز خود آگاه شو

امر و نهی پیر را منقاد شو — مستعد خلوت و اوراد شو

سنت و امر مشایخ پیش گیر — گوشه از بیگانه و از خویش گیر

باش مستحضر که یارت حاضرست — غفلتت تا کی که جانان ناظرست

یار را هست التفاتی سوی تو — تا کجایی چیست گفت و گوی تو

گر نمی بینی مگر بیگانه — ور نمیدانی یقین دیوانه

هست اندر بهشت گو یا قصور — یا در ایمان تو نوعی از فتور

حق تعالی میکند هر دم خطاب   سوی هر یک زین گروه اهل خواب
گوید ای بنده بسویت ناظرم   گر بمیدانی که پیشت حاضرم
هست در ایمانت و میدان خلل   فکر کار خویش کن تا کی حیل
در همیدانی که بینم روز و شب   مر ترا این قصه باشد بس عجب
گین چنینم ناظری دانی تو خوار   وآن نظرها را ندانی اعتبار
در نبودیش تو آنرا قیمتی   شرم دار از من ز کارت نوبتی
ای بغفلت کرده ضایع عمر خویش   باز نادانسته از بیگانه خویش
داده بر باد هوس عمر شریف   بیخبر از ذوق و حالات ظریف
او بتو ناظر تو سوی ملک و مال   اندرین وانسته در عالم کمال
جمع دنیا ساخته مقصود خود   خواجگی و مهتری معبود خود
کار دنیا بهترت از امر دین   حرص گشته مر ترا نعم القرین
هر کرا بینی همه اهل هوس   جمله سرگردان نفسی چون مگس
همدم وا ماست در هر کار زن   در برون این ناقصانت راه زن
در درون آن و ز برون خانه این   خویش و پیوندت چنین بیگانه این
ملک تو ناگشته این وقت حضور   از کجا آمد ترا بیدا سرور
ور بمسجد در عبادات اوفتی   ظن آن کاندر سعادت اوفتی
باطنی بر دیو آئی در نماز   باشدت تا هر یکی یک نوع راز

بیدو د هر یک بسوی دولت
هر یکی را حکم دیگر بر ولت

تو ندانی در کجایی چیست کار
ای زهی خوش بند کی برقرار

اندرین جا چون کمالی باشدت
یا بدلبر ذوق و حالی باشدت

حامی پیدا کن ای مرد اسیر
تا ترا باشد درین غم دستگیر

گزویت احوال میگردد دگر
بگذراند اوت از خوف و خطر

دشمنان بسیار و راهی خوفناک
بی دلیلی راه وان کردی هلاک

نی توانی خود ازین ره برگذشت
یا ز طور خویشتن برتر گذشت

بایدت در ره دلیلی پهلوان
تا زوی هر سو شود دشمن دوان

چون کنی یادش شود دشمن خجل
هر یکی سوی روند از گرد دل

هان نگویی کین جماعت نیستند
مذ سنا زا در شفاعت نیستند

چون ز بهر رونق و رسم معاش
هست هر جا فرقه را اهل قماش

تا نگردد و شاق امری بر عوام
در نسبت اهل صناعت را تمام

کی ولایت را به بند و د حبیب
چون ازان دارند شهر و ده نصیب

کم نشد چون کلکر دیوار کن
کم نخواهد شد مشایخ کار کن

گر تو نشناسی ز جهل خود مدام
این جماعت را مکن نفی تمام

گر هوس داری همی جو روز و شب
نی بود آرام آیین طلب

یا مکن دعوی جو یابی او
پا میان بر بند اندر جست و جو

عاقبت یابی چو باشی در طلب ‌‌ یافتن این قوم را نبود عجب
زانکه ایشان همچو ما اندر جهان ‌‌ نیستند از دیدهٔ مردم نهان
همچو تو پیوسته اندر خواب و خورد ‌‌ هست‌شان شرکت بتو در رنج و درد
ضعف و حاجت نیز با ایشان بود ‌‌ لازم است این هر کرا انسان بود
لیک در معنی بنوعی دیگرند ‌‌ کی بدیشان هر گروهی ره برند
چون چنین گفت آنکه گر این کاینات ‌‌ چون شمایم من بظاهر در جهات
گرچه در روحی از شما گشتم جدا ‌‌ نیست این الا عنایات خدا
اولیا را همچنین جوید کسی ‌‌ نیستند این قوم پنهان بر کسی
صورتی دارند همچون دیگران ‌‌ در صفند اینها چو دیگر نوکران
تا نباشد عزتت اندر طریق ‌‌ افت و خیزی همچو در دریا غریق
کی شوی از ملک معنی بهره‌مند ‌‌ بر نمیخیزد ز دست و پات بند
اعتقادی اولا تقلید کن ‌‌ صدق خود در امر نفس تجرید کن
گر کند ابلیس از جایی گزند ‌‌ تا کند راه تو از انکار بند
نفی آن کن زود و دل بردار از آن ‌‌ خاطرت را آن زمان باز آر از آن
چون کشاید بر تو یکدر ز اعتراض ‌‌ میکند باطل را صدق افتراض
شاید ار جایی شود وا اندکی ‌‌ باطنت باید ز هر غم رستگی
جمله را باشد بدین قوم اعتقاد ‌‌ لیک در تخصیص جا پنهانست شاد

مطا

مطلقا این قوم را دارند دوست / منکرند آنرا ولی کان شخص اوست

هر کرا مردم بدو ارزند پی / هر یکی گوید که قابل نیست وی

اجتهاد اینجا یکی هست نیک / مطلق انکار بد باشد ولیک

در پی آن رو نه از روی عناد / حق تعالی بدهدت شاید کشاد

از خدا می خواه راه مستقیم / تا خلاصی یابی از اندوه و بیم

از همه آن به که اندر عیب کس / باز یابد او هنر ما عیب کس

آید از جای اشارت مر ترا / آن چو و بهتر بشارت مر ترا

هان کجائی این چنین غافل شده / دوست با تو راز دار دل شده

تو چه میجوئی بهر سو سرگران / چون گدایان گرد کوی دیگران

گنج اندر خانه و تو در بدر / در طلب از بهر آن یک حبه زر

درد پاکی میکشی ای بی نوا / هست دردت راز هر سوی دوا

لیک تو درمان نمیجوئی چه سود / خیره دردت نمیگوئی چه سود

درد خود گو تا بدرمانی رسی / جان بده شاید بجانانی رسی

تا ترا باشد درین ره جان عزیز / حاصلت ناید ز دلبر هیچ چیز

از پی هستی تمنای درگذر / تا ز یارت لذتی باشد مگر

ذوق وصلت مایهٔ هستی بود / آنچنان رفعت پس از پستی بود

نا هستی بهر آن باید که یار / محو گرداند همه در وقت کار

گر نباشد بهر این جای دگر   تو چه کار آمد وجود بر ضر

چونکه موسی یافت از هستی خلاص   شد ورا در چهره ظاهران حوا
هر که دیدی روی او حیران شدی   خانهٔ چشمش همه ویران شدی
کور گشتی دیده مر بیننده را   حاصل این بودی زروی چون
بود این خاصیت اندر روی او   از تجلیهای حقی سوی ا
خواهری بد مر کلیم الله را   بود سالک جملگی راه را
چون برادر را بدید او کور گشت   زین تعجب شهر پر از شور گشت
در فغان افتاد و گفتا ای کلیم   سی تو بر حال مسکینان علی
یک دعا کن تا بیابم چشم خویش   روشنایی آیدش مانند پی
کرد موسی چون دعا پس از زمان   چشم او شد روشن و خوش همچنا
داشت موسی بر جمال خود نقاب   تا نگردد هیچ چشمی زو خرا
خواهرش بار دگر زاری گرفت   بهر دیدارش پی خواری گرف
درد دل کردی و گفتی رخ نمای   پیش من بار دگر روی
موسیش گفتا همی ترسم که باز   کور گردی و شود قصه د
او همی گفتی که صد چشمم فدا   باد و آن لذت مباد از من جد
بهر آن زاری همی کردم ترا   وصیت میگفتم که بگشا بر د

تا بیابم چشم و ایثارش کنم / در سپر و کار رخ یارش کنم
در جمالت نور او یابم همه / زان چنین در ذوق بشتابم همه
بوی او چون آیدم اندر دماغ / میفروزم در محبت زان چراغ
چست بینایی که باشم در غمش / با دو ایثار روی آن بیش و کمش
صد هزاران جان فدای آن وصال / کاندرو باشد شعاع زان جمال
جان برای آن بود تا وقت کار / بر وصال او کند عاشق نثار
کشتگان تیغ او را هیچ چیز / آرزو نبود بجز جان عزیز
تا کنند ایثار بار دیگرش / لذتی یابند باز از نو برش
هستی کز وی همه علت بود / آلت تحصیل آن دولت بود
هان کجایی بهر چه استاده‌ئی / بر خود از غفلت دری بگشاده‌ئی
همچو پروانه ز سر تا پا بسوز / بس ز نو شمع محبت بر فروز
پس در آتش نه گذار افسرده‌ئی / تا بکی تا بیئی دربن دل مرده‌ئی
چون بسوزد مرترا آن بال و پر / ز آتشت باشد وجودی نو دگر
چون در آیی اندر آتش جزو و کل / غرقی یابی حر هستی ز ذل
اندران آتش بود میدان وصال / آن وصالی کان نگنجد در مقال
خوشش وصالی کند رو واصل گمست / حالتی در بیش و جان و دل گم است
این سخن در عقل خود چون جا کند / کاتشی در سوز لذتها کند

آتشین پروانهٔ بی جان و تن   دیده در آتش مقام خویشتن

آتش او را کرده آتش همچو خود   چند گویم کین ندارد حد و عد

گرچه هیچم این سخن را در لباس   یا کشایم راه تمثیل و قیاس

چون نیاید وصف آن در گفتگوی   آب دریا می نگنجد در سبوی

حاصل او با خویش دایم در وصال   خاکیان از ذوق آن در وجد و حال

ما بهانه او بخود در عیش و ناز   عروه ظاهر این حقیقت از مجاز

عالمی افتاده زو در جوششی   ذره ها را در هوایش شورشی

از بر خود هر طرف بکشاده در   لیک هر را بیش از کوئی دگر

یک طرف معشوق و جایی عاشقی   جانبی عذرا دگر سو وامقی

هر کجا نامی بر آورده دگر   هر نفس جایی ز خود داده خبر

عالمی افکنده در غوغای خویش   هر سری را کرده پر سودای خویش

در میان این همه در عز و ناز   کی کند با هر کسی افشای راز

دیدم اندر پرده یک بازیگری   مردمان را در غلط از ره بری

ساخته بد نقشها چون آدمی   پس بدان بردی گمان مردمی

حرکت آن جمله بد در دست او   رشتهٔ آن هر یکی بر دست او

هر که زان رشته نبودش آگهی   فتادمی اندر غلط از ابلهی

خیره می ماندی کسی زین کار و بار ‌ ‌ گر کجا دارند اینها اختیار
هر یکی سوی دیگر چون میروند ‌ ‌ گه چرا پایند و گاهی میدوند
از یک استادند اینها در خروش ‌ ‌ لیک او در پرده دارد روی پوش
عالمی را کرده پر از هایی و هوی ‌ ‌ هر یکی سوی دگر در جست و جوی
هست در دستش زمام این همه ‌ ‌ میدهد از خود چو جام این همه
آن که بدستست و ان کاندر خمار ‌ ‌ ساقی اینها همه مست آن نگار
او فکند اندر سر ما این غرور ‌ ‌ ورنه ما بودیم ازین اندیشه دور
حضرت او از کجا ما از کجا ‌ ‌ از چه افتادیم در خوف و رجا
خاکیان پر کران با در کلیم ‌ ‌ جان کنی چندی خراب و بیدلیم
گر نبودی میل از وی در نخست ‌ ‌ کی شدی اشکستگیها ما درست
عاشقان را او فکند اندر طمع ‌ ‌ خود دوا فرمود ما را زین وجع
لاجرم در عاشقی اندر جهان ‌ ‌ گفت و گو شد آشکارا و نهان
بیدلان خسته را او شد دوا ‌ ‌ حاجت هر کس ازو باشد روا
مستمند او همیشه با دی است ‌ ‌ عاشق مسکین جدا از وی کی است
جان عاشق دایما با دوست هست ‌ ‌ مر ترا اینجا نظر بر پوست هست
تو ندانی هیچ ازو جز ظاهری ‌ ‌ یا نمی یابی ورا یا باهری
آن نگارین دایما با پی او ست ‌ ‌ عالمی پر شور و مشتاقی او ست

یار داده مرد را جام مدام — کس نداند حال این اسرار تمام

مست و حیرانست او زان جام می — کی ورا پروای خلقانست کی

گر نبودی در تنزل رای او — کی نمودی روی جان افزای او

میدراند کسوت صبر و سرور — گرچه خلقان این چنین ماند دور

با تو گویم کین همه حکمت چه بود — کاندرین خاکی نهان کردان نقود

جمع الجمع چنین آراستش — در چنین افتاده کی او خواستش

مسند تخت خلافت جاش کرد — گنج پنهان از وجودش فاش کرد

محرم خلوت سرا شد آدمی — پخت او را لایق اندر همدمی

کرد از آنجا عطا زاد رهش — دل را حببت شد از وی آگهش

بر سرش از نحن اقرب تاجها — وز معی ربی در او امواجها

کسوت قل یا عبادی در برش — گشته لا خوف علیهم رهبرش

بسته از انا عرضنا بار او — یبسط الرزق شده بازار او

ره روانا هدیناه السبیل — نازنین مسند نعم الوکیل

راز دار خلوت قالوا بلی است — جانش از نبلوکم غرق بلاست

پهلوان جاهدوا فینا ویست — از سقیهم ربهم در پی ایست

این همه الطاف با این خاک کرد — آنکهش از هجر خود غمناک کرد

پردها در پیشتان بسیار هست — صد هزاران ظلمت و انوار هست

این همه پرپوشش هستی بر نهاد / از فراموشی بر ایشان در کشاد
آنکهی پر داد شان اندر جهان / منزل حالات شان کرد او نهان
شورشی افکند اندر کاینات / تا کند اظهار اسما و صفات
مشت خاکی را همه تشریف داد / مدنیش اندر نظر توفیق داد
پیاختش شایسته ابرار خویش / پیش او بکشاد وانکه راز خویش
خواست آنکه تا کند تحقیق حال / از تحیر کشت اینجا پایمال
ز اضطراب خویش غمناک آمده / در فغان ماغ فتاک آمده
نه تواند داد زان حالت خبر / نه توان خاموش ازین وادی گذر
حاصل اینجا در مضیق مانده اند / بر سر یک دو طریقی مانده اند
هست از یک سو ثواب آن سو وبال / دایم ایشان زا میان هر دو حال
هر یکی سویی دگرشان میکشد / زان ازین خانه بدرشان میکشد
گر بلغزد پای ایشان از طریق / می فتد از سر خود در منجنیق
در بود در خیرشان جای قرار / زین سبب شان پیش یار است اعتبار
در ره شر آرزوها بیشتر / هر که زان پیمان رفت ماند اندر خطر
بر مکاره آمد اینجا راه خیر / ای سعادت آنکه آنجا یافت سیر
این دو داست اینکه پر از داستانهاست / میرود هر کس سوی کان یار خواست
این همه روپوشها و پردهاست / در میانه بس بهانه کرده است

ور پس این پردها استاده بین　　　نقشهای بوالعجب بنهاده بین
آرزوها را که در راه او فکند　　　تا بعانش را که در چاه او فکند
میل هر سویی که اندر دل فکند　　　هر گروهی را چو خر در گل فکند
بر سر کاره در چگونه باز شد　　　عاشقان از عیش و عشرت ساز شد
از هزاران اندرین راه دراز　　　بر یکی این در شود ناگاه باز
پا لها خون جگر بایست خورد　　　تا شفایی یافتند ارباب درد
نیست آسیبان یا فتح مقصود را　　　وندرین بازار دیدم سود را
…ن دلبر ولیک　　　بر همه کس نیست آن در بار نیک
…ی خلق اندر عالم اند　　　واصلان اندر میان آن کمند
خلق را آورد تا نزدیک کار　　　آنکهی ره شان ببست از انتظار
تا کند ایثار و زد اعدل و داد　　　مستحقان را کند از لطف شاد
غیر او از هیچ کس چیزی مجوی　　　راز خود را با کسی جز او مگوی
هان کجایی یک زمان اندیشه کن　　　نو کرو فکر راه خود را پیشه کن

گفت موسی من ندارم هیچ کس　　　ای الهی به ز تو فریاد رس
از تو خواهم هرچه خواهم بیش و کم　　　نیستم محرم ترا از تو در حرم
لیک در بعضی امورم شرمسار　　　از تو چون جویم ز تو در وقت کار

چون توانم هرچه خواهی خواستن ... در طلبها خویش را آراستن
حق تعالی کرد سوی وی خطاب ... گرچه خود را میکشی اندر خطاب
چون نداری جز جناب من مقر ... زین خیالات محال اندر گذر
هرچه میخواهی ازین درگه طلب ... بر کس این در نیست بسته روز و شب
از تو می آید مرا خوش احتیاج ... درد خود را از دعا میکن علاج
هست از من جود و از سایل سؤال ... از در من سایلت آمد جلال
بهر سایل خوان خود گسترده‌ام ... وندران نعمت بسی پرورده‌ام
هر کرا زان سفره دادم قسمتی ... انگنم او را بعرض حاجتی
در دلش افتد تقاضای طلب ... می بوم اندر تقاضایش سبب
آن تقاضا کرد او را اندر دعا ... ایلچی باشد روان از سوی ما
او طلب پیش آورد ما عطف و جود ... تا بیابد قسمت خود را بزود
از چه غافل مانده‌ای ای بیخبر ... حاجتی میجو که بگشادیست در
هان کجایی گر طلبکار آمدی ... گر تقاضاهاش درکار آمدی
چون ویت می آورد اندر طلب ... گر بمقصودی رسی نبود عجب
وعده‌ها کرده است او روزی ترا ... کاورد امروز در سوزی ترا
وعدهٔ خود را کند آخر وفا ... دوست کی دارد روا بر تو جفا
گر بجد بینی تو اندر خود طلب ... میکشد ایلچی اوست روز و شب

با تو کاری دارد او غافل مشو
حق شناسی کن چنین باطل مشو

بهر کاری میکشاند مر ترا
روز و شب در ره دواند مر ترا

خوان انعامش چنین افکنده است
وان ز بهر بنده‌ی جوینده است

هر کرا خواند بسوی مایده
بهر آن باشد که باید فایده

می عجب خواند کسی را سوی خود
چون بخواند هم نماید روی خود

یار وارد وا نما بر خود نظر
خویش را از جمله دارد دوستر

بودش در اعیان الهی ظهور
تا کند با خویش ذوقی از حضور

ر ظهور او سبب
لاجرم دارد بدان نوعی طرب

از همه باشد اعز آیینه اش
دوستر از جمله گنجینه اش

ای ز خود غافل بمانده روز و شب
در ظهور بس کمالاتی سلب

آیینه دار جمال وی تویی
مظهر نام کمال وی تویی

انتظام کاینات از بود تست
در فلکها گفت و گوی سود تست

ای ز سودای تو در بازار شور
خود ببین گر نیست چشمان تو کور

ای تو در ایجاد عالم واسطه
باز میگردد ز تو هر ضابطه

ای ز تو دنیی و عقبی محترم
عاقلی تا می نه بینی لاجرم

ای گرفتار زن و فرزند خویش
او فتاده همچو نی در بند خویش

آشنا شو ترک کن بیگانگی
عقل اگر داری مکن دیوانگی

تو چنین نزدیک و پس دوری کنی — در میان دعوی مهجوری کنی
کار ازین ظاهرنمایی برترست — این بسوز سینه و چشم ترست
نیست این ره کار هر تردامنی — باز رسته باید از ما و منی
عاشقی باید ز خود بگذشته — خاک و خون در کوی غم بسرشته
عقل را در دست و پا آورده — مبتلایی در جفا خو کرده
زانکه اینجا نیست رعنا را مقام — مستمندی باید اندر غم تمام
ای بآلودگان بوالهوس — خفته بر گردان نفسی چون مگس
خویشتن را سالک ره کرده نام — در غرور افتاده روز و شب مدام
چون خری بر پشت او عجبست بار — گشته بر بالای آن شیطان سوار
هست اندر دست شیطانش زمام — او بود فرمان بر شیطان مدام
کار او تزویر و تلبیس و دروغ — شمع او را زان سبب نبود فروغ
ای گرفتار آمده اندر ریا — دور مانده لاجرم از هر صفا
خلق عالم را گرفتم بنده ات — هر نفس قوم دگر جوینده ات
زین تکاپوی و تعظم کو چه سود — نی کسی را زین طرف راهی گشود
خویش را فرعون وقتی گشته گیر — یا چو قارون گنجها بسرشته گیر
یا چو وقیانوس اندر سروری — یا چو شداد لعین در مهتری
عاقبت جز رفتنت تدبیر چیست — آن زمانت چاره تشویر چیست

زین خلایق دور بودن بهتر است — بار خود را ناکشودن بهتر است

زانکه این دون همتان روزگار — نیست شان بر دل بجز زنگ و غبار

آن کدورتها که با ایشان بود — متلف اوقات درویشان بود

از زبان و چشم و دست این گروه — ظلمت کدرت ببارد کوه کوه

یک زمان با این جماعت همدمی — میشود بسیار سالک را کمی

هر یکی زین قوم طرار رهند — پیک صفت در وقت این کس همچنند

[illegible] بودن زین گروه بر جفا — میفزاید مرد را صدق و صفا

از هزاران تا یکی شان دوست نیست — ذوق ایشان غیر خواب و خورد نیست

هر یکی مجموعهٔ دیوان بوند — نیست شان معموری و ویران بوند

در میان شان گر بود یک لایقی — وز نیاز از همنشینان فایقی

گر کنی با او تنزل بیش و کم — تا رهانی مرد را از اندوه و غم

نیست بهتر هیچ چیزی در طریق — زین تنزل تا شود پیدا رفیق

یک زمان با حال او پرداختن — در طریق عشق کرمش ساختن

حسن دلبرش او کردن بیان — وز جمال لطف او کردن عیان

بهتر است از خلوت و ذکر مدام — آنکه بپزی ناتمامی را تمام

زانکه اکثر بهر خود کاری کنی — مانعی از راه خود باز افکنی

آن ز بهر یار اخلاص این بود — امتثال امر او خاص این بود

جهد کن بیگانه را بسیار آشنا — بهتر است اینت ز هر فتح و فنا
هست شقی این ز کار انبیا — آبروشان زین بود هم کیمیا
پهلوانی این بود در راه دین — ره نمودن از گمان سوی یقین
ناقصان را ره نمودن سوی یار — این بود مردی و کردن نیک کار
با وجود رهزنان تیز دل — پای اینها را برون کردن ز گل
هان مکن تقصیر هیچ اندر مدد — شاید اینجا در میان کاری شود
از کمال حسن او میده خبر — عاشقی دیگر شود پیدا مگر
عاشقان چندانکه در صف بیشتر — بحر عشق از موج در کف بیشتر
شورشش دریا ز سوز عاشقان — میشود هر دم فزون از لایقان
شمع چند اینکه اندر خانه بیش — روشنی بر خویش و بر بیگانه بیش
روشناییهای اهل سلسله — او فکند این قوم را در ولوله
روشنایی گر ز یادت بایدت — خستگان را بس عبادت بایدت
یار باید جست هر دل خسته را — بس گشادی داد باید بسته را
گرم باید ساختن عاشق را — کردن آسان امرهای شاق را
هست باید بود وزین جام هم — بر ضعیفان کردن این انعام هم
از سر ایشان برون بردن خمار — بهر خوشیشان دادن از الطاف یار
هست ما را جانب او بازگشت — ای خوشا کامروز از خود بازگشت

بنحو دوست رو سویش نهاد — در بلا بر روی دل درها گشاد
آن بود تحقیق سالک کو مدام — در بلای دوست باشد شادکام
جور او را دوست دارد چون نعیم — باشد اندر کوی محنت مستقیم
از ستمهایش همه لذت کند — در جفا و جور او عشرت کند
مستمندی باید اینجا غم خوری — مبتلایی بیکسی جان پروری
ناتوانی بیدلی زحمت کشی — دور گشته از وجودش هر غشی
تا شود از استقامت بر ملا — بر دل آیینه اش ظاهر جلا
اندر آن آیینه بیند روی یار — محو ذوق او شود بی انتظار
چون بهوش آید شود شوقش فزون — او فتاده از تعجب در جنون
بر زبان هر صبح و شام — باشدش از نام او آرام تام
در جمالش بس که دارد اضطراب — هر چه پرسی نام او گوید جواب

دید ذو النون یک سیاهی را بشب — تن برهنه بود اندر سیر و گشت
در هوا کرده سری جوشان آن — محو حسن یار و حیران اندر آن
هر طرف میگشت و میگفت الحبیب — گشته وحشی از کسان همچون غریب
رفت ذو النون پیش او گفت ای جوان — از کجائی این چنین سرمست و دوان
گفت می آیم من از پیش حبیب — نیستم ملت بجز کیش حبیب

تا کجا خواهی شدن گفتا بکوی / گفت هم سوی حبیبم مست روی

گفت نامت چیست گفتا نام من / شد حبیب و زین بود آرام من

گفت برگو تا چه باشد پیشه ات / چیست در اکثر امور اندیشه ات

پیشه ام گفتا حبیب اندیشه نیز / من نمیدانم بجز این هیچ چیز

گفت ذو النون تا بکی کوی حبیب / چیست مقصودت ازین قول عجیب

گفت تا آندم که اندر وصل یار / فانی مطلق شوم در وقت کار

چون نماند هیچ چیز از بود من / اندرین سودا بود آن سود من

هر که آمد اندرین دار الغرور / جمله را از سوی او بود این سرور

تاجران ملک لاهوتی بوند / پاکبازان شهر ناسوتی بوند

بار ایشان از نقود گنج او / میکشد در راه هر یک رنج او

بازگشت این همه سوی اوست / در بدر هر کوی گفت کوی اوست

این همه خلق آلت اسباب ماست / جانب درگاه او محراب ماست

از سوی او این سفر بربسته ام / ور دراز پهنای ره دلخسته ایم

بارهای قیمتی داریم ما / زین سبب پیوسته غمخواریم ما

اینچنین از جانب او میرسیم / پیش ما باز آ که نیکو میرسیم

از حریم خاص بیرون آمدیم / این همه ره را بگو چون آمدیم

آنچه راهست آنچه وادی نهایت این / این چه غم که گاه و شادی نهایت این

از کجا ما تا کجا افتاده‌ایم — بر خود این در را چرا بگشاده‌ایم
آن فراغتها کجا شد باز جوی — دوست را بودیم روزی رازگوی
زین سفرها آن حضور از دست رفت — خانهٔ انس و تقرب پست رفت
پرده‌ها افتاده اندر پیش کار — محتجب شد زیر پرده آن نگار
تا بماندیم اندرین ظلمت سرا — روز و شب با بخت خود در ماجرا
او بما نزدیک و ما مشتاق آه — صد هزاران دشمنان بگرفته راه
همچنین نزدیک و دور افتاده‌ایم — وز فراموشی دری بگشاده‌ایم
این فراموشی ما از کدورت است — این کدورتها ز بعد و فرقت است
لازم فرقت کدورت میشود — وز جدایی این ضرورت میشود
در تنزل این عجب بارا رسید — ماه تا در ابر از آن شد ناپدید
بود در هر منزلی نوعی حجاب — زین سبب این مملکتها شد خراب
هر مقامی را ظهوری هست خاص — هر یکی زان یافت نوعی اختصاص
همچو قنادی که از آب نخست — خوش نبات مصری آرد درست
بعد از آن قند سپید آنگاهی شکر — وانچه ماند تفلهای تیره‌تر
پس ز داروی سم گوارش نیک و بد — هرچه سازد جملگی صحت ورد
انبیا همچون نبات و اولیا — همچو قندی بر ز نفع و بر ضیا
شکرند این مومنان اندر میان — چون گوارش دان جمیع عاصیان

وانچه شیرینی نباشد اندران — آن بود تحقیق اصل کافران
گرچه اصل آن هم از نیشکر است — از کدورت لیک چیزی دیگر است
از ریاضت پاک گردد عاقبت — در جهان امروز یا در آخرت
در ترقی قابل شربت شود — مستعد و دفع هر علت شود
لیک آسان تر بود امروز کار — یک زمان اینجا و فردا صد هزار
این جهان توبه و خلوت بود — وان جهان دوزخ و فرقت بود
گر بود شیرینی ایمان بکس — از کدورت گر بود با او دنس
هست اندر کار هر یک محنتی — قسمت آمد شادیی در رحمتی
سوی وصل شادی بود البته غم — هست با هر نوش نیشی لاجرم
گر نباشد جوششی هر خام کی — پختگی یابد برآرد نام کی
هر کرا اول نصیب از قهر بود — زان پس از لطفش هزاران مهر بود
محنت اول گشت سوی سرور — بعد غم شادی همی باشد ضرور
پیش از استهلاق رنج و غم خوری — از پس آفاق پیچکی بگذری

بود شاهی عاقل و دانا بسی — با فرح بد در زمانش هر کسی
سوی زندان میشدی هر چندگاه — پس نهان کردی در آن زندان نگاه
حال ایشان معلوم کردی نیک و بد — عدلها کردی بر ایشان بی عدد

گر کسی گفتی شها این خوب نیست / شب بسوی زندان ز تو مرغوب نیست

او چنین گفتی که این لطف و غضب / هر یکی با زمرهٔ دارد نسب

لطف و نعمت را کسی استاده اند / در غضب این طایفه افتاده اند

گر ازین هر دو نباشم با خبر / میکند آن در سپهی من ضرر

لطف و قهر خویش را دارم چو دوست / هر گدایی را که می بینی نکوست

ملک فرمانم بر ایشان جاریست / در میان شان حکم و امرم ساریست

طور ایشانست نزدم دوستر / چون در ایشان قهر من وارد اثر

یکشبی القصه خوانی [illegible] شاه / عیش را آن شب برو شد بسته راه

شد روان او بسوی زندان نیم شب / دید جمعی مستمندان نیم شب

هر یکی در ناله و زاریی / هر یکی با خویش در غمخواریی

آن یکی کاه آهی داشتی / سوی حق از ناله راهی داشتی

آه او اندر دلش تاثیر کرد / وز فغانش حال شه تغییر کرد

رفت پیش او و گفت این چیست حال / کز فغانت آمد اندر دل ملال

گفت هست احوال من دور و دراز / محرمی کو تا کنم افشای راز

بوده ام اندر ملک خود من هم کسی / وصف لطف شاه بود الجا بسی

عاشق او گشتم آنجا از خبر / سوی او کردم توجه بی خطر

صد هزار امید با خود داشتم / رایت از لطفش همی افراشتم

چون ز پی راه آمدم با رنج و غم — زحمت راه غریبی و ستم

آمدم وقتی بکوی پیش شاه — جائی آنجا نبودم عذرخواه

مجمعی استاده دیدم صف بصف — از غلو [illegible] ام بر یک طرف

وجهٔ پیدا نشد آنجا بگاه — خواستم تا خود درآیم پیش شاه

آن جماعت را براندند از نظر — در میان من هم فتادم در خطر

این دم آنها را بزندان کرده اند — عیش ایشان را پریشان کرده اند

بیگناهم در میان این گروه — مانده ام در زیر این بار چو کوه

نالهٔ من میکند تاثیر ازان — حال من یابد بجد تغییر ازان

نالهٔ کز جان بود بر جان رسد — دردها را عاقبت درمان رسد

شاه گفتا ای غریب جور کش — گشته با هوش داشته امید خوش

تو بدان اول که ان سلطان منم — شهر ویران نام آبادان منم

بعد ازانت یک بشارت میدهم — بر لب ذوق امارت میدهم

چون نخستین تو افتادی بقهر — سستی ناگشته تن دادی بقهر

بعد ازین قهر و غضب لطفیست و ذوق — بسته میگردد در اندوه و شوق

هیبت سلطانی مرکب از دو وصف — کان بنای پادشاهی گشت و وصف

هر کسی را نیست ازین هر دو نصیب — خواه شهری باش خواهی ای غریب

هر که اول عیش و عشرت را گزید — بعد ازانش محنتی باید کشید

وانکه در محنت فتاد از ابتدا … دارم از انعام و لطفش ابتدا

کرد از زندان برون آن خسته را … ناتوانی بیکسی دل بسته را

لعب تو خان کشتی خوش ایمن نشین … گردم اندر دست تو مهر و نگین

حکم تو باد اچو حکم من روان … هرچه دل میخواهدت میکن چنان

هرکه افتاد این زمان اندر غمی … گردمید ارتیش خود را مرهمی

همدمی کرد اختیار اندر طریق … گو نبود در بحر دانا بی غریق

سالکی واقف ز راه و رهگذر … عارفی واصل برسته از خطر

ظاهر و باطن بر و تسلیم کرد … تا ورا او ره روی تعلیم کرد

چند گاه آنجا ریاضت میکشید … آنکهی صبح سعادت بر دمید

یافت ایمن دل ز محنتهای راه … محرم خاصی شد اندر بارگاه

دوستان از خود حمایت میکنند … حاسدان را بس رعایت میکنند

خود شده شایستهٔ دیدار دوست … دیگران را میکنند هم یار دوست

پیش از استحقاق الام و عذاب … هرکه شد بر آتش هجران کباب

میشود بر وی در الطاف باز … یار را خوشنخوش شود از اهل راز

هان منال از امتحان یار خود … بیشتر میخواه هردم بار خود

کار ما ز عاشقان آمد بلا … ز ابتلا آمد بر آنها ابتلا

نعمت خاص این بود عشاق را … سوز و درد آمد دوا مشتاق را

قدر این نعمت چه داند هر کسی / قیمت در کی تواند هر خسی
عاشقی باید چو مجنون گرم رو / تا کند در جور لیلی جان گرو
از بلای یار خود عشرت کند / شکرها از بهر آن نعمت کند
عاشقان را جور و محنت روز و شب / از سوی دلدار خود باشد طرب
در رهش چندانکه زحمت بیشتر / از سوی او ذوق و لذت بیشتر
تا نباشی همچو پروانه روان / اندر آن آتش نه ای زین کاروان
آی در آتش اگر خواهی تپش / خویش را در خام سوزیها مکش
جان و دل را پا ز بریان و کباب / تا شود آباد این قوم خراب
لذت اندر محنت آمد هوش دار / خویش را از آرزوها گوش دار
هر چه خواهی در رهش غیر از الم / حاصلی ناید از آنت جز ندم
گنج در ویرانه ذوق اندر بلاست / عاشقان را اندرین پرده عطاست
نعمتی اندر لباس بو العجب / میرسد عشاق را از روز و شب
گر ندارد با تو دلبر هیچ کار / هست مستغنی ز جودت زینهار
باز دارد گر ترا در رهگذر / با تو ذوقی میکند در رهگذر
شاد شو گر رسدت کوبی از ستم / شکرها کن تا نگردد از تو کم
التفات دوست این باشد نخست / تا نه پنداری که از دوری تست
بسوی خود ره میکشاید مر ترا / وز بلاها میفزاید مر ترا

ذوق عشرت کن که یادت میکند / زامتحان خویش شادت میکند
سالکان را هم ز راه تجربه / هست بر قدر ریاضت مرتبه
دیرتر شد هر کرا کشف و حجاب / پای او محکمتر است اندر رکاب
برکتش باشد زیاده از طریق / منزلش بسیارتر گردد عمیق
تابعانش هم بوند از جمله بیش / هم از و بیگانه را نفع است و خویش
تا ز سختیها نگردی دل ملول / کاندر آن عشاق را باشد حصول
در ره عشق ار درنگی افتدت / وندر آن در بند تنگی افتدت
تو از آن تاخیر خاطر بد مکن / در طریق عشق خود را رد مکن
مصلحتها اندر آن دارد حبیب / بیشتر میخواهدت در ره نصیب
در روش می پروراند مر ترا / سوی خوبیها کشاند مر ترا
دوست میدارد ترا ای بیخبر / هست در تاخیر تو سری مگر
آن بوصف اندر نمی آید خموش / نه زبان محرم بود آنجا نه گوش
مصلحتها هست اندر انتظار / خود بدانی چون درآید وقت کار

بود مرد تاجری اندر سفر / گرد بر شهری بوقتی او گذر
داشت بسیاری نقود و مالها / بود وی از تحصیل آن بس حالها
دید آنجا یک جوانی با جمال / صورت و معنیش در حد کمال

از بزرگان رئیس شهر بود | بی نظیر و خوب روی دهر بود
شد مقید خاطرش در بار او | در بلا افتاد از دیدار او
دل ز دستش رفت و پا در گل بماند | قصهٔ او این چنین مشکل بماند
فکرها میکرد هر نوعی که بود | عاقبت اندیشه‌اش راهی گشود
جمله دکانها که بد در شهر او | آن زمان بخرید قاصد بهر او
پس بهر دکان غلام خود نشاند | زر بسی در راه عشق خود فشاند
در میانه خود دکانی نشست | تا که آن صیدش فتد روزی بدست
جملهٔ درهای دکان باز کرد | او بخود حلواگری آغاز کرد
روز و شب در بند سودای نگار | چشم بر ره دایم اندر انتظار
ناگهش اقبال و دولت در رسید | یارش از سوی حشمت در رسید
زر بدادش گفت حلوایی بده | خوبتر هر چیز از جایی بده
او بستاند آن زر ولی با دیگران | داد و واستد داشت از آن و سران
انتظارش گرمی دادی بسی | واقف آن سر نمی شد هر کسی
مصلحتها داشت در تأخیر او | ورنه سر تا پاش بد تشویر او
زین تغافل آن پسر شد در غضب | زر بستاند و رفت شد بوالعجب
گفت کاذب بوده اند این اهل شهر | نیست ابله تر ازین این دم بدهر
این همه تحسین و تعریفش غلط | هر چه میگفتند تو صنعش غلط

او برفت و عاشق اندر اضطراب / کین زمان آباد شد شهر خراب

بعد از آن آراست انواع طبق / بهر عذر او نمی کرد این نسق

آشنایی خواست زین بیگانگی / یافت با محبوب خود همخانگی

رفت و با محبوب خود شد آشنا / دید بعد از مفلسی نوعی غنا

هرچه بودش از دکان و از غلام / کرد ایثار جمال او تمام

گفت کو غارت کنید اموال من / چون به نیکویی کشید احوال من

بد غرض زینها همه روی نگار / آن بدیدم این نمی آید بکار

گر ترا در راه تاخیری فتاد / ور محبت بود بهتر از وداد

آفت و خیر طالبان اندوه داشت / زان با استغنا لوایی برفراشت

اولا از زید برقع رخ نمود / شیوه کرد از اسیری دل ربود

آتشش زد در درون و در برون / او فکندش در ره اندر خاک و خون

آنکهی پوشید برقع بر جمال / ساخت عاشق را در آن غم پایمال

در میان آن غم و رنجش گذاشت / وندر آن سوز و گداز او را بداشت

پس بدو کمتر نماید التفات / مردم از نسیان بر او دارد برات

میکند در صورت از اعراض دوست / لیک دایم از ره معنی بدوست

آز مالیش باشد اندر نازشش / تا شود افزون نیاز و زاریش

چون حریفی اوست اندر کل حال / از جمالت فیض بخشد یا جلال

هرچه آن باشد صلاح کار تو
بگذر از خود تا کند آن یار تو

نیست با عقل کسی این کار راست
هر کسی را دادن آن چیزی که خواست

یا بده دل یا ز غم خون جگر
کاول اینجا درد آمد ماحضر

این نه راه خود پرستانست این
وادیی پر درد و هجرانست این

نیست آنجا هیچ رعنا را مقام
اندرین ره بیخودی باید تمام

تا کسی ننهد بفرق خود قدم
گو مزن از کار و بار عشق دم

زاد این ره چون ز خود بگذشتن است
دادن جانست و اول مردنست

تا نگویی کین چه بازیست این
سر این کار سر بازیست این

رسم خلقانیست با هم ساختن
دوستان را هر زمان نبواختن

طور او با دوستان ناز و عتاب
در جهان شان داشتن دایم خراب

محنت و رنج و الم شان ساز و برگ
هر زمان شان از مراد خویش ترک

دشمنان در عیش و اندر عشرتند
در کمال معنوی در غفلتند

ای بلطف و قهر اندر سر بتت
عاشقان را کار داده تمشیت

سوخته پروانگان از وقت کار
در اشعات جمال شمع یار

تا شود یک عاشقی را فتح باب
با الهاش افکنده اند در عذاب

تا رهانی قوت آدم را بوی
دفتر معصومیش کردی تو طی

در میان اسباب را افکندیی
تا نداند نقش بازیات کسی

آدم بیچاره رزق خود گرفت — قهر تو این کار بروی بد گرفت

پاختی او را بتهمت منفعل — در گنهکاریش گردیدی خجل

نوح را انداختی اندر دعا — انکهی بروی گرفتی آن خطا

گفتیش تبلیغ ده احکام را — منکر او کردی مشت خام را

افکنی داود را اندر بلا — تا کشد شرمندگی از اوریا

سنگها در راه او می افکنی — تا بنالد آتشی در وی زنی

تا رسد یکنان بایوب صبور — می برد کیسو زبس وقت ضرور

گر مها قصد دروشش میکنند — مردمان از ده برونش میکنند

آن یکی را تن دو نیمه میکنند — وان دگر را بر طبق سر افکنند

چون خلیل آب اندرین دریا غریق — می نشاند مرو را در منجنیق

هید هد عیدیش قربان پسر — تا نماند هیچش اندر رهگذر

یوسف صدیق در چه مانده — از غمش یعقوب در ره مانده

حسن یوسف آوریش اندر خیال — هر زمانش چون باشد پایمال

گوییدش گر میکنی یاد پدر — را [illegible] فی الحال من ازبیش در

بر دلش در وقت شهوت مکر زنان — [illegible] تش یکسر بران

یوسف اندر غربت در بندگی — [illegible] ش باز آن سرمندگی

خواری زندان و تنها مانده — چند سال از بند بر جان مانده

میکند در تیه سرگردان کلیم / میدهد فرعون را نان و نعیم
گوسپند و گرگ و باران نیم شب / موسی آنجا درمیان آتش طلب
تا کند اظهار از مریم مسیح / هر کسی بر زده از وی طعن قبیح
داده اش شرمندگیها و انفعال / پیش از آن کاکه نبود دیدنش حال
در پی عیسی فکندی کافران / تا کشند او را مثال دیگران
این همه انعام و افضال تو بود / لطف تو از قهر درها می گشود
چون شود واقف کسی از اسرار تو / ماهیت با عقلی نیاید کار تو
دوستانرا پرورانی در بلا / در تنعم گفته اعدا را صلا
هر بلایی مشتمل بر نعمتیست / مندرج در هر شقت دولتیست
کی شود هرگز میسر قربتی / تا کشیده در ره تو زحمتی
نعمتی بودی اگر نه از بلا / دوستانرا اندران بودی صفا
ملک عشقت زاده از سوی بلاست / خستگانرا این بلا دار الشفاست
تا نیابی پرورش اندر ستم / کی شوی او را تو محرم در حرم
شهر عشقت را بلا شد شهربند / شد وجود عاشقان ای سپند
تن بنه اندر محنت و رنج و الم / عیش و عشرت کن اگر اندر ستم
چون میکشی تا نمانی درمیان / تا بیابی این معانی را بیان
دست را از جملگی کوتاه کن / برزر و در دو داغ عزم راه کن

چون بکل پیدا آمد انقطاع　　یابی از هر سو درین ره اتساع

بگذری چون از اضافات و نسب　　آن زمان مطلوب یابی در طلب

می نماند هیبت و مفلس شوی　　مستعد صدر آن مجلس شوی

پس شوی با یار خود باز آشنا　　دیگرت نی رنج ماند نی عنا

خوش بگو د آن دو بیت دلدار شود　　مونس و همصحبت و یارت شود

نکته سر معنی ا ر ما ن　　عاسعا ر اصل دارد در امان

چون بیوسف آمدند اخوان او　　تازه شد اندر نهانی جان او

بهر ایشان پنج خوان پر نعم　　پیش آوردند نزدیک حرم

گفت یوسف هر دو کس یک خوان خورند　　این چنین امروز آش و نان خورند

هر دو کس یک خوان او برداشتند　　ابن یامین را همه بگذاشتند

ماند او تنها و در گریه فتاد　　بر زمین از ناتوانی سر نهاد

زیر برقع نیز یوسف گریه داشت　　یار خود را در نظر بی گریه داشت

گرچه بودش زر فراق یار سوز　　یار را هم بد بد و صد بار سوز

گفت یوسف کز چه میگریی چنین　　ر ش [illegible] امن هم ز تو اندوهگین

گفت اینها چون بهم گشتند شاد　　[illegible] تیا بنیاد

داشتم من یک برادر بیشتر　　گرگ خوردش من بماندم دربدر

گر ندیدی او زنده این دم ما بهم — بر سر یک خوان بخوردی ای نعم
گفت یوسف من برادر با حشمت — هرکجا باشی تو همبر با حشمت
ابن یامین گفت ای سلطان دین — لطف کردی راست ناید اینچنین
این اخوت را نه بینم نسبتی — گر شدت زین گریه این دم الفتی
نی بماند با منت یکدم دگر — نقل بس و شر چون بود با هم دگر
سوختی بر من برادر را دلی — هرکجا بینم رسیدی مشکلی
من کجا و سوز تو بر من کجا — این اخوت نیست در شاهی روا
از کجا بود آن قبولیت که من — با [illegible]شه بینم انیس خویشتن
چون ندارم طاقت و شهی — گر کنم باور بود از ابلهی
گفت یوسف کین قبول و ناقبول — چون پذیرفتم چرائی دل ملول
دارمت اینجا به پیش خوابگاه — پس کنم در حکم تو ملک و سپاه
زان برادر هرچه می‌بودت طمع — من بجان آرم بجان آه و فرح
با تو دارم من بسی سر نهان — کاندرین حیران شوند اهل جهان
خواهمت اینجای دادن شهر نی — پرورش دادن بعز و دولتی
من چه گویم خود ببینی آن زمان — فاش نتوان کرد اسرار نهان
آنکه بس آورد پیش خویشتن — تا نهد جرمی بریش خویشتن
ساختش با خود شریک اندر طعام — قصد هم این بودش از اول تمام

تا نپنداری که دلبر سوی تو   نیست ناظر دایما در روی تو
هست اسرار عجب ناگفتنی   کی بود این در زبان سفتنی
گر تو ره داری بسوی آن نگار   او نظر دارد بتو لیل و نهار
انتظاری گر کشی در وصل دوست   منتظر اندر حقیقت وان که اوست
تا در آید وقت هنگام وصال   باز بنماید بعاشق آن جمال
هر که عاشق نیست بر روی حبیب   نیستش گو باز وصل او نصیب
هست درمان بهر درد اهل درد   هیچکس بی درد را درمان نکرد
زیر برقع یار اگر دارد وصال   رخ نماید چون در آید وقت حال
انتظار عاشقان درد مند   عاقبت شان وا کند بیرون ز بند
راه میسر وجان همی کن روز و شب   کاخر آید نوبت عیش و طرب
بر بیسر خود همچو مردان نه قدم   بگذر از ملک وجود و از عدم
سیر کن اقلیم اسما و صفات   از وجود خود بیاب انجا نجات
انگهی در لامکان پرواز کن   خود بر اندازی ز سر آغاز کن
هر چه داری جمله را آتش بسوز   انگه تو از شمع [illegible] بر فروز
ای شده محجوب اسم و رسم خویش   [illegible] یب و فر حسن خویش
دایما مشغول این و آن شده   [illegible] ن بی سامان شده
روز و شب افتاده اندر فکر یار   تا شود کار معیشت برقرار

کار دنیا را مرتب ساخته / کار دین با گفت و گو انداخته
در پی یک یک دقیقه از معاش / رفته و تحقیق کرده نکته‌هاش
غافل از ارکان دین خود تمام / گشته قانع از مسلمانی تمام
این کجا توحید عرفان از کجا / مومنی‌شان کو و ایمان از کجا
راه بسیار است زایشان تا نگار / غافلی چندند خام و نابکار
جمله با کافر شریک اندر حجاب / بلکه ایشان راست برتر زان حجاب
آه ازین ایمان دون ناتمام / یافته این رسم را ارباب نام
طاعت رسمی و تقلیدی ترا / کی گشاید راه توحیدی ترا
این عبادت نیست محض عادتست / زان مجو درمان که اصل علتست
کی سبب اندر خلاصی این بود / چون گرفتاری سببی را زین بود
آن رهاند مر ترا از بار غم / گر ز ویت در راه دین باشد قدم
طاعت تو انقیاد امر اوست / انقیادت گر بود طاعت نکوست
هست در هر عضو نوعی امتثال / گر نباشد آن از آنست انفعال
از تو نامقصود چندینی حجاب / جمله را از طاعتست انقلاب
طاعت تو انقیاد صورتست / نه همین تقلید و رسم عادتست
انقیاد معنوی چون جان بود / وحشیان را زین سبب فرمان بود
گر بود در روح و در سر دلت / انقیاد حل شود هر مشکلت

هر یکی را هست نوعی کار و بار / تو چه دانی تا چه نشینی بر کنار
آن بود طاعت که آبادت کند / دیدن نورش بسی شادت کند
با شدت آن امر استاد طریق / نه چو خاصیات رسم هر فریق
در عبادت چون بمعبودت نظر / نیست آن عادت بود ای بیخبر
از عبادت تا نیازد فانیت / کی بود آن بند کیها جانیت
گر ندارد بارت امروز از گناه / کی شود فردات آنجا عذرخواه
تو بدین سعی از طمع داری طواف / در جنان فرد از پی دعوی و لاف
گر نه بینی نور هر طاعت کنون / چون شود در رحمت آنجا رهنمون
گر نبینی این بپی تو ای بخیل / هست بر کوری فرداست دلیل
ای بمانده در پی رسم و هوا / وز کدورتهای خود بس بینوا
ای هوس را ساخته معبود خود / وز جهالت مانده مشغول خود
در پی هر آرزو بی روز و شب / از پی اخلاص نام اندر طلب
خویش را دانسته با این حق پرست / خواسته کار درستی ناشکست
از پی خود در گذر مردانه وار / از پی اخلاص کن در راه کار
نیست این میدان تزویری و زرق / … خود در تا بفرق
پیش او حیله نیاید در حساب / … سینهٔ خود کن کباب
کین نه این وادیست کانجا هر فضول / حد و پایان رهش باشد حصول

میرو و میسوزد در ره ای علام | زانکه مستغنی است او از ما تمام
نزد او اینها ندارد اعتبار | هرچه خواهد آن کند در وقت کار
صدهزاران عالم اندر یکزمان | بهر یکدل افکند اندر غمان

آن عزیزی کو ز حق آگاه بود | در سفر با ده پسر همراه بود
خوش همی رفتند آن ده با پدر | تاکه آمد از کمین دزدان بدر
جمله را بستند دزدان دست و پای | هر یکی ماندند از سختی بجای
نه پسر را بهتر آن ره زنان | یک بیک ببرید سرها از تنان
او نشسته در توکل مستقیم | هیچ ظاهر نه درو امید و بیم
چون دهم را نیز بگرفت آن سقط | تا ورا هم سر برد آن ره غلط
آن پسر گفت ای پدر این چیست این | غایت سختی و بی رحمیست این
می نسوزد آن دلت هیچ بار | زاری کن پیش حق و دستی برآر
گرچه بشد برما دلیر این راه زن | بر وی اش تیر دعا ناگاه زن
گفت اگر حق نیست ناظر سوی ما | می نداند حال گفت و گوی ما
تا بدو گویم کنم او را خبر | وانمایم قصهٔ پیشش خیر و شر
حاضرست او واقف از احوال ما | نیست حاجت آهها و نالها
میکند او خود بما این ماجرا | جو نکنم من شکایت چون و چرا

قهر خود را در میان انداخت او / وز دو ره زن را بهانه ساخت او

چون پدر این گفت ره‌زن آه زد / عشق تیری بر دلش ناگاه زد

آمد و در روی و پایش اوفتاد / زانفعال خویش سر بر ره نهاد

توبه کرد و گشت مسکین روبراه / وز ندامت کرد کارش سر براه

گفت آن درویش کای دانای راز / چون کسی یابد خفیات تو باز

تا کنی بیگانه را آشنا / مفلسی را آوری اندر غنا

نه پی قربان کنی در پیش من / افکنی چندان نمک بر ریش من

صد هزاران اندران بحر عمیق / بهر آن یک در شدند آنجا غریق

تا برآید کار یک صاحب غرض / افکند چندین کسان از درد مرض

منعمی تا گردد از اهل ثواب / خان و مان‌ها را کند چندین خراب

از برای پشه نکشند نیل را / بهر موری شیر چون ژنده پیل را

تا کند سیراب وحشی را ابر / خلق را باز و ز باران جامه تر

بهر موری لنگ تخت و بارگاه / مر سلیمان را برد از جایگاه

بر خلیل خویشتن از کافری / می‌گشاید از غضب‌ها و فری

تا دعای دختر افتد کارگر / [illegible] را نشاند در حذر

تا نگردد ناامید از درگهش / [illegible] را با مان در پیش

چون شب بیند ازو یک زاریی / روز بی خواهد روانش خواریی

بر کوری با گزین کاینات — میکند در بند وحی و معجزات
ای با استغنا لوا افراشته — خلق عالم را بحیرت داشته
کبریایت رایت عزت زده — بارگاه قدرت و مکنت زده
نیست کس را از چه و از چون مجال — عقل و دانش هست آنجا پایمال
دست از خود شوی و پا در راه نه — پسنکها بر فکر بس کوتاه نه
رو بدو کن رو بگردان از همه — دل ببر مانند مردان از همه
گر کنی از جملگی قطع طمع — یار او تو پس گرددت در فزع
این همه اسباب بر هم بسته را — تا کند خوش یکزمانی خسته را
اولت درماندگی و بیکسی — تا امید زانکه در جایی رسی
آخرت شرمندگی و سوز و آه — تا کی بکشایدت یکسوی راه
با تو آن پرده گشاید از جمال — مونست خود گردد اندر کل حال
یاری و غمخواریت گیرد ز بر — کار تو گیرد و نبو چیزی دگر
لیک تا سوئیت باشد التجا — نیستت از سوی او اینها رجا
مصطفی را از همه اخوان نخست — زان برید او تا کند کارش درست
مونس هر ناتوانی منفعل — بیکسی درمانده از غم خجل
او بود آنجا که درماند کسی — اولیست و آخر ار داند کسی
نیست جز او هیچ جا چیزی دگر — آن همی داند که هست اهل نظر

هان مشو نومید از لطف و جمال — کان نخواهد ماندنت شوریده حال

گر فتادی چند روزی بی طرف — عاقبت باز آردت دلبر بصف

بر دلت تیری زند صیدت کند — دستگیر از اولوالایدت کند

پرده بردار از رخ حسن خود تمام — تا تو خورشیدی بهبینی بی غمام

این همه ستر و حجاب اندر طریق — زان شدت پیدا که در خوبی غریق

از تصرفهای قهری در بلا — این اضافات تراشد کربلا

هست با هر زین تعلق گذری — کان نگردد دور از تو مدتی

این همه پیوند و بند این و آن — مر ترا افکند در بار گران

قطع کن امروز هر بندی که هست — پس ببر از خویش پیوندی که هست

نوش خوش از خود دور کن هر ننگ و نام — از تقید جملگی بیرون خرام

چتر غیر خویش در اطلاق زن — خیمه بالاتر ز سهل و شاق زن

هوش پس شاهنشهی در روز و شب — شاه با تو دائما اندر طرب

بلبل گلزار او ادنی توئی — طوطی شکر خور ترضی توئی

تو همای لامکانی هوش دار — آمده زان آشیانی هوش دار

شاهباز صید ان اعرف توئی — [illegible] صف توئی

یک زمان پرواز کن بشکن قفس — [illegible] آیکنفس

در پس قاف قوی سیمرغت آه — مانده هر سوئی نیابد هیچ راه

برترست از عرش اعلایت مقام — چیست این افسردگی ای نیم خام
طمطراق قرب تست اندر فلک — گشته حیران کمالاتت ملک
وقت سیران طریقتهای تو — آسمانها بر شود سیمهای تو
خازن رضوان ز بوی تست مشکبوی — در هوای تو ملایک کو بکوی
قدسیان از معنیت سمت طلب — وز وصولت مانده کروبی عجب
ای شده مجموعهٔ موجود کل — از تو اندر شور بحر جب و خل
خازن گنجینهای خاص خاص — با تو دارد یار دایم اختصاص
تا نباشی خالی از خود یک زمان — گر تو اندر کاینات آمد امان
خویش را بشناس و کار خود بکن — امتثال امر یار خود بکن
قیمت خود را بدان ای بیخبر — گر تو بهتر نیست در عالم گهر
زبدهٔ آفاق و انفس چون تویی — در صدف چون در خوش مکنون تویی
یار را محرم ترا از تو کسی — ای دریغا غافلت بینم بسی
هان مکن بر این سخنها اعتراض — رو اینها را اندانی زافتراض
کان حقیقت در همه دارد ظهور — لیک بعضی مانده اند اینجای دور
قوم دیگر از همه پیش آمدند — پا نهادند آنکه با خویش آمدند
در میان مجلس و در بین خلق — ذوقها دارند پنهان زیر دلق
با خلایق شان زبان در گفتگوی — بر درون زان بحر ریزان جست و جوی

مطلع کس نشان نمیگردد ز حال — ما چه پیمان کشان هست با دلبر وصال
دردی از هر دو عالم بگذرند — پرده‌های نور و ظلمت بردرند
در حریم خاص او یابند راه — حالها دارند از دیدار شاه
این سعادت گرچه باشد یک زمان — بازشان آرند از آن حالت همان
لیک در معنی بود چندین هزار — ای بسی عمر دراز از لطف یار
صد هزاران سال در معنی نگر — نیست از صورت زمانی بیشتر
عقل را آنجا نباشد هیچ راه — پس سوی حیرانی مگر آری پناه
سر این از کشف و وجدان مطلب — تا نمانی از تحیّر در عجب
زانکه این حیرت ببندد بر تو راه — مانی از آن کار خود در قعر چاه
سر بر آری تا که از جیب نفاق — امر خود بر خویش گردانی تو شاق

شیخ تاج الدین حسن در بصره بود — گر وجودش عالمی را بهره بود
وعظ میفرمود روزی از قضا — بد سخن اندر کمال مرتضا
شاه مردان آفتاب شرع و دین — مظهر نام ولایت بالیقین
یعنی روزی بر سر سجاده بود — [illegible] بگشاده بود
دید مرغی بس سفید و بس عظیم — [illegible] ره بسته ندیم
دست زد در پای آن مرغ گزین — کرد پروازی ربودش از زمین

برد چندین روزه راه آن شاه را / تا گشاید بر گروهی راه را

دید آنجا از جهودان مجمعی / وز تعصب شان گشاده مسمعی

در میان شان واعظی در گفت و گوی / می ربود از جملگی در گفت گوی

نعت دین خویش و ذم دیگران / بر سر منبر همی گفت او روان

مرتضی آمد نشست آن جایگاه / بسته شد بر واعظ بیچاره راه

رعب شاهش ساخت آنجا پایمال / از تحیر گشت رهبان گنگ و لال

بر سر منبر زمانی چند بود / سعیها کرد و دهنش در بند بود

گفت اینجا مومنی گویا که هست / کز کمال او شدم من زیر دست

شاه گفتا آن منم ای بوالفضول / از منی امروز در مجلس ملول

کز کمالات محمد خوانده‌ای / این تعجب چیست گر دل زنده‌ای

هیبت شه لرزه‌ای بر وی فکند / وآن کمالات آتشی در وی فکند

گفت در جهل و تعصب بوده‌ام / روز و شب در بغض و در حب بوده‌ام

این زمان آگاه گشتم من ز خواب / با من از ایمان و از دین کن خطاب

حضرت شه عرضه کرد ایمان ورا / برد زنگ زنگ جهل از جان ورا

او چو مومن شد بیکبار آن گروه / جمله بیرون آمدند از زیر کوه

آن همه مومن شدند آنجا که شاه / مانده یک ده روز آنجا نیز شاه

داد ایشان تعلیمها در راه دین / تا شدند آن زمره‌ای از اهل یقین

ناگهی زان حال آمد شاه باز — بود بر سجاده مر جای نماز
بد همان لحظه که وی بنشسته بود — وز حواس آن رسن بگسسته بود
چند کاهی چون برآمد ان گروه — آمدند از روی عز و از شکوه
جمله بوسیدند پیش و پای شاه — شکرها گفتند بهر انتباه
یافتند آن قوم دین احمدی — بودشان گویا که دولت سرمدی
بر در مسجد یکی زاهد گذر — زاعتراض افتاد آنی در نظر
این سخن در وعظ خود میگفت شیخ — دُرّ نعت شاه را می‌سفت شیخ
با سبو میرفت انکس سوی آب — و آنکه از اندیشه بسیار اضطراب
خواست تا غسلی کند آدینه بود — زان سخن تنگیش اندر سینه بود
شد برهنه آمد اندر زیر آب — چون برآمد دید حال خود خراب
دید خود را دختری ژولیده موی — شد سیاهش زانفعال خویش روی
عالم دیگر بدان [illegible] لم ورا — با و پسر بگرفته آن وهم و غم در
تن برهنه [illegible] در کجی بنشست — حیرت از هر سوی راه وی ببست
ناگهی آمد یکی [illegible] دور — محض ظلمت کرده [illegible] تحصور
ژنده‌ای پوشیده در روی پر زوال — [illegible] گر ز تو حال
بود در صحرا دشتش یک پسر — [illegible] بستر
داد و دختر را بدو دلشاد کرد — آن شب او را نیز داماد کرد

چند سالی چون گذشت از کار و بار — بهر پسر زاید بعد از روزگار

زحمتش آمد جو نزد یک علاج — سوی آتش تا که افتاد احتیاج

آمد و افکند خود را اندر آب — آمدش هنگام بیداری ز خواب

چون برآورد او ز زیر آب سر — بد همان مردی که بد او پیشتر

بود بر جا جامهای اولین — او گهی شادان گهی اندوهگین

جامه را پوشید و آمد سوی شهر — باطنش زاحوال سابق پر ز قهر

بد همان روز و همان ساعت که وی — کرده بود از اعتقاد خویش طی

شیخ بر بالای منبر همچنان — مردمان ذکر بای مضطر همچنان

آمد او نالان و پر اندوه و درد — با دلی گرم و تنی از غصه سرد

پای منبر بر زمین مالید روی — جمله مسجد ازو بر های و هوی

قصههای خویش را تقریر کرد — در درونها سوز او تاثیر کرد

شیخ گفتا هر که او انکار کرد — این چنین خود را ز غم تیمار کرد

نیست از انکار بد تر در طریق — بر سر ره دور ماندن از رفیق

دوستی اولیا آمد نجات — زین سبب برخیز و از ره مشکلات

اولیا را هست حالی بوالعجب — نیستشان اوقات یکسان روز و شب

هر زمان در قید وصفی دیگر اند — هر دم از جایی تمتع می برند

گاه با خود گاه دیگر بیخود اند — گه یکی باشند و گاهی هم صد اند

گاه آنجا گاه در ملک دگر / هم مقیم خانه و هم در سفر

میتوان دیدن بچشم اعتقاد / گر بود کس را ارادت بر گشاد

خلق را زیشان مدد در بحر و بر / لیک ظاهرشان هم اینجا در مقر

معنی ایشان بهر جا کارساز / در حقیقت گاه گاهی در مجاز

گر بصورت کرد آن معنی ظهور / بر ممالک وا و سالک را عبور

پیش نزدیکان خود این اقوام / دایم از معنی رسد شان اهتمام

صورت شخصت در ماوای خویش / می نهد معنیش مرهمها بریش

چند جا ظاهر شده در یک نفس / گشته مردم مانده فریاد رس

گاه در مغرب گهی در شرق هست / گاه تند و گاه دیگر مستغرق است

گاه سیران کرده بر بالای عرش / گه فکنده برتر از فردوس فرش

این ز روحانیت در جسم کثیف / هست در جسمی ولیکن بس لطیف

که ترقی که تنزل زو وی است / این شرف با آب و باد خاکی کی است

اکتساب این سعادت نیک ازوست / گر بدی ظاهر شود زو نیک ازوست

شهر و ملک آن ولایت این بود / سوی آن بگشاده در ما این بود

بهر آن گفتند این ابدال لطف / گاه [illegible] لطیف

گر تو میخواهی ازین خوان نعمتی / با[illegible] عفتی

زین حقیقت بایدت گر آگهی / باید از اهل [illegible] سرآگهی

جوششی کن روضهٔ دل را سرای | وز میان ظلمت و کدورت برای
روشنایی تا بیفتد در دلت | حل نکرد و هیچ آنجا مشکلت
از ولایت روشنی در دل طلب | اعتقاد صاف و آن را سبب
اعتقاد و از صحبت افزاید ترا | بهر خویشش راه بنماید ترا
نیست از صحبت به اینجا هیچ کار | این بود آغاز کار وصل یار
گرمی وقت ولایت و مبدم | سوز و از تو همه اندوه و غم
گر بود صاحب ولایت پیر تو | هر زمان افزاید آن تأثیر تو
آخرت بیرون کشد از زیر بار | صحبت پیر مکمل هوش دار
آنکه میگویند بعضی جاهلان | گر کمالی هست همراه فلان
کو نظر بر حال کار من گمار | این کدورت ها بیکبارم برآر
نیستش راه محبت چون درست | کین چنین تشکیک وارد در نخست
قابلیت گر بدی همراه او | کی بدی این حالها دلخواه او
کهربا گر کاه بر باید ولیک | آن رباید کان بود آزاد و نیک
آنکه در گل خشک باشد مدتی | کی رباید هر ورا بی مهلتی
همچو کاه آزاد باید بودنت | کهربا خواهی اگر بربودنت
آنچنان آزادی و کم نسبتی | حاصل آید آن خوش از همحققی
هان مکن تقصیر اندر همدمی | کافر از همصحبتی شد محرمی

صحبت شیخت مانند چراغ — هر کسی بیند درو هم درد و داغ
خلق عالم مانده در تاریک شب — گشته اند از خویش غافل زین سبب
چون در آیند اندران صحبت تمام — خویش را بینند مانده دور و خام
از کدورتهای خود آگه شوند — زین سبب ناگاه اندر ره شوند
جمع گرداند ترا از تفرقه — در جهان صحبت نماند دغدغه
هست صحبت مثل کشتی در گذر — میرود آن مردم از خود بیخبر
دمبدم بینی که تا ساحل رسد — بی سفینه کس بدان مشکل رسد
گرچه در معنی بود در پرورش — می برد از بیخ هر شاخی خورش
لیک باید محکمی رابطه — هر کسی را کی بود آن ضابطه
وانکه از معنی شود هم مستفیض — گاه گاهی گردد انکس هم مریض
رفع آن علت بجز صحبت دگر — نیست دارویی یقین صاحب اثر
سالکان دارند آن درد و دوا — قول کاذب کی بود آنجا روا
تو ز صورت هم ز معنی بهره گیر — باش دایم جزو لاینفک ز پیر
گر در آن بازار سود اثبت نیست — این سخن را در درون [illegible]
انکسی واقف ازین اسرار شد — [illegible]
انکه او را این شرر در سینه — [illegible]
این سخن کی داند الا آشنا — [illegible] کز از عنا

آنکه دارد آتشی اندر جگر ‌ ‌ ذکر سوزش دردش دارد اثر
آنکه واقف نیست زین احوالها ‌ ‌ زین خبر شاد و فشاند مالها
رایت آن خویش پرواز کند ‌ ‌ جان خود را قابل رازی کند
هرچه دانسته بود آن از خبر ‌ ‌ بیند آن را جمله این دم در نظر
حالتی پیش آیدش آنجا عجب ‌ ‌ مست گردد زان سرور وزان طرب
هرچه بودش زان خبرها در گمان ‌ ‌ جمله را بیند یقین بهتر از آن
کی خبر باشد ز حال واقعی ‌ ‌ نیست شیئی چون مثال واقعی
گرچه تحقیق امر علمی عالی است ‌ ‌ لیک یک آن با شهود بها کی هست

آن یکی از دوستان اندر مرض ‌ ‌ همتی میخواست از من بی غرض
گفتمش مردانه باش این اضطراب ‌ ‌ ره مده بر خود که کردی بس ثواب
وقت رفتن در گمان نیک باش ‌ ‌ چشم دار از وی نعیم و لطف خاص
دیگران را چون تو می بودی مدد ‌ ‌ بود وقت این دم اهتمام بی عدد
جستگار را در دم آخر جمیع ‌ ‌ چون تو در ایمان همی گشتی شفیع
خود مشو عاجز که اینها خوب نیست ‌ ‌ عاجزی از چون تویی مرغوب نیست
گفت کاری اینچنین باشد ولکن ‌ ‌ لیک تو دل را ز من ایمن مکن
ضعف ایمان را همیشه لازم است ‌ ‌ خاصه چون جان سوی دلبر عازم است

افتراق جان و تن امری قویست — موسم کوچست و وقت رهرویست

طمطراق پادشاهی و جلال — هر کرا خواهی کند از ضعف لال

در سر بالین هر کس گر بدم — داشت او قوت از آن آمد شدم

من نمیدانم ز حالش هیچ چیز — موسم جان دادن و زان پس نیز

لیک میدانستم از روی خبر — این چنین حالیست اندر رهگذر

این زمان آنها بباید دیدنم — از لب محبوب دل بربدنم

کی بود علمی چو عینی در نظر — دیدنی هرگز نباشد چون خبر

یار میدانست هم اندر ازل — حالها را بی ظهور اندر محل

در محل خویش هر یک را نهاد — تا شود بار و گران جمله شاد

گرچه بود آراسته اندر نخست — خانهٔ علمی او زانجا درست

داشت از آرایش آن لذتی — بود با خود مردر اخوش عشرتی

گر بساط دیگری گسترده باز — وان حقیقت را کشید اندر مجاز

در عناصر صنعتی ترکیب کرد — عالمی را آدمی ترتیب کرد

هرچه دانش بود آنجا ذوق و ناز — جمله را آنجا که [illegible] آ... دلنواز

شد پراکنده درین حرم سرا — [illegible]

شورشی افتاد اندر کاینات — [illegible]

ذره‌ها اندر هوایش روز و شب — بی پر و بی پا فتاده اندر طلب

این چه بازارست و سودا از کجاست / وعدهٔ امروز و فردا از کجاست

این همه شوق و پریشانی و درد / در میانه فاش ظاهر کو که کرد

شورش و افغان ما در خانه چیست / وین همه هی هی درین میخانه چیست

این حریفان را که جام صاف داد / مست را رخصت که اندر لاف داد

میر مجلس بهر چه خم بر سر گشود / وز صراحی ذوقها ما را نمود

کیست آنجا عالمی را انتظام / بر چه خیرست اندرین خانه قوام

آه کانجا عاشقان را جان و دل / بسوخت از غم همچنان ایشان خجل

هر یکی در فکر کاری ماندهٔ / بهر او در رنج و باری ماندهٔ

اینچه حالست این که عاشق یک نفس / خود ندارد بر حقایق دسترس

یک زمان در خوف و که اندر رجاست / وز تحیر ره نمیداند کجاست

خستهٔ را این که جوید شربتی / از طبیب خویش باید صحبتی

جای حیرانی و عجزست آه آه / گر برای فکر کس نگشود راه

گر گذارد ور نوازد رای اوست / کی کسی را اندرین اندر گفت و گوست

مر مرا و ما نخواهد بود کار / تا طلب در حضرت او بست بار

چون طلب آمد دران درگه حجاب / لن ترانی لاجرم آمد جواب

بگذر از مقصود خویش و در طلب / راه میرو همچو مردان روز و شب

واصل مقصود گردی تا یکی / آب حیوانت برآورد از چهی

چون تو باشی ناظر رویش مدام ‌‌ ‌ عاقبت خورشید بینی در غمام
لیک باش اندر سلوکت بی عوض ‌ ‌ هر عمل را از و مجو اصلا عرض
تا نگردد بنده راه تو مراد ‌ ‌ زود تر باشد درین درگه کشاد
کی بود پیش و بیت این اختصاص ‌ ‌ تا نیابی از خودیّ خود خلاص
این بود معنی اخلاص ای فقیر ‌ ‌ باش مخلص تا دری یابی منیر
عاقبت خواهد بتو پرداختن ‌ ‌ پرده ها را بر طرف انداختن
آن زمان لیکن که او زاهست خواب ‌ ‌ نه موافق با زبان خواست ماست
عاشق مهجور را در یک نفس ‌ ‌ گم کند پس نبودش فریاد رس
جزو و کل او بسوزد در زمان ‌ ‌ تا نیابد ور کند از خود امان
آنچه نقش است آنکه اندر وقت کار ‌ ‌ عاشقان را میکند از شمع وار
آنچه غیرت کاندران احوال خاص ‌ ‌ میدهد عشاق را از خود خلاص
نیست گرداند وجود جمله را ‌ ‌ بسوی اینها چونکه آرد حمله را
آنچه حالیست این چه حالیست آنچه حال ‌ ‌ کاقتضای سوختن دارد وصال
میکشد عشاق را او سوی خود ‌ ‌ گم کند شان [illegible] روی خود
غیرت حسن این چنین کرد اقتضا ‌ ‌ [illegible] ارضا
با جمال خود وی آمد عشقباز ‌ ‌ [illegible] ز
مظهری دا از تو دارد ان ظهور ‌ ‌ خویش را تا چند میداری تو دور

از همه نزدیکتر آنجا توی — اندرین صف مرد پابرجا توی
امر او را گردن خود نرم دار — از پی فرمان بری دل گرم دار
هرچه فرموده اگر تو آن کنی — راه را بر خویشتن آسان کنی
گر بری فرمان او را جان تو — عالمی بالکل بود فرمان تو
چون کنی کاری که او فرمایدت — میدهد هم هرچه از وی بایدت
چون شدی اندر ارادت با کمال — یافت آنکه هست ارادتها کمال
چون ز قول او نه بیجا نی تو بر — باید هم بر قول تو دارد نظر

پیر خرقان گفت کین دم چند سال — شد که تا در عشق اویم با کمال
هرچه او میخواست سی سال تمام — آنچنان کردم ز روی اهتمام
این زمان سی سال دیگر شد از آن — کانچه من خواهم کند او همچنان
مدتی بودم چو در فرمان او — این زمان من گشته ام جانان او
از کجا بود این همه ناز و نیاز — از چه عاشق شد ازینجا چشم باز
چیست این دولت که مشتی خاک و آب — دور کرد اندر پیش خود حجاب
محرم پرده سرای او شود — همچو ذره در هوای او شود
بازگونه میشود این کار و بر — یار بر می خیزد و آید ببار
آنکه بد معشوق عاشق میشود — یار با او خوش موافق میشود

خستگان را خود مداوا میکند　　مرهمی بر ریشش پیدا میکند

عشق را باشد خواصی بس عجب　　از سوی شوقست و یک سوی طرب

یکطرف یاربست و دیگر سو نیاز　　هر یکی کی یافت این اسرار باز

نیست هر یک چند که بر عکس کار　　میشود معشوق عاشق در شمار

گر چه عاشق هم همان دربند گشت　　غرقه بحر غم و شرمنده گشت

لیک معشوقش لباس عاشقی　　کرده اندر بر بسم صادقی

عاشق از خواهد بمعشوق اتصال　　و ایما بکشاده معشوق حال

تا ملاقاتی میسرشان شود　　ملک عشاق آبادان شود

مدتی چون عاشق دلسوخته　　بود اندر آتشی افروخته

هستی او سوخت آنجا در فراق　　بس که بد در شعلهای اشتیاق

چون کثافت رفت ماند آنجا لطیف　　گشت ظاهر زو صفات پس شریف

شد زمام اختیار از دست او　　نیست شد یکبار کی در هست او

چون نماندش هیچ ارادت بیش و کم　　بود او کم گشت در آن بود هم

ربط او با خواهش حق شد درست　　شد ارادت باز تا جای نخست

هرچه باشد خواهش او لاجرم　　این همان [illegible]ید که خواهد بار هم

خواهش عاشق نباشد زان جدا　　زانکه [illegible] هر خدا

زان همیگوید که هر چیزی که من　　خواهسته‌ام او [illegible] از خویشتن

این همه در ضمن فرمان بر دنیست / نفس خود در راه قربان کردنیست

هرچه باشد خواهش تحقیق یار / آن شود ظاهر بدل در وقت کار

میشود بر لوح محفوظ اطلاع / یافت چون مشرب کسی را اتساع

آه کین دولت بهر کس یار نیست / از هزاران جز یکی را بار نیست

آنکه او را این سعادت بر سرست / دایما در کوی او خاک درست

گر براندش و گر خواند هم / ذوق عشق او نگردد هیچ کم

باز کی گردد ازین رو هیچ حال / بسته است احرام آن حج جمال

چون سگ اصحاب کهف اندر طریق / شد بران قوم بر از دولت رفیق

دور میکردند او را زان گروه / تا نیارد کس پی ایشان سوی کوه

آنکس آمد اندر آنجا گفت و گوی / گفت ایشانرا مرانیدم ز کوی

کانچه از وی میگریزند این زمان / دارم تا روز هر شب در فغان

شعله کامروز تا در سینه است / در درونم آتشی دیرینه است

مدتی می جسته ام در ره رفیق / این زمان بر من مگیرید این طریق

عشق هر دم سر ز جایی بر زند / آتش اندر خان و مانی در زند

عشق را از نظر بر خوب و زشت / بد سرشت آنجا یکی با خوش سرشت

هر زمان سوی کشاید یک دری / هرچه ماند باز و آز امطهری

چون شرف در هرچه هست از نور او / شد مشرف آنکه عشقش وانست دو

عشق آنجا رو نماید چون کسی — جای آن دارد که دلرا خون کنی
گر یکی آید چنین حالت پدید — در پی آن شیر مردان چون وید
در درون او کی آن آتش فروخت — گو شمعها مگر سنگی فروخت
نیست آنجا زهرهٔ گفت و شنید — گو بجز حیرت دگر راهی ندید
یخرج الحی من المیت شنو — حکمت او را شنو آگاه شو
ای یکی را دادهٔ چندین شرف — کرده او را از کدورت بر طرف
داده اش بر خلق بسیار افتخار — در هوای صحبتش مردان کار
در صف عشاق راهی داده اش — جانب مقصود در ره بگشاده اش
مهر او هر جا که پرتو افکند — پس سوی خویشش بدوره افکند
گر خسیسی باشد آن گردد شریف — ور کثیفست آن شود از وی لطیف
هر گدایی کو ز مهرش بهره یافت — او زمام از شاهی عالم بتافت
ای زهی صاحب سعادت مقبلی — گر غمش دارد بر از شادی دلی
باشدش در سر همه سودای او — ذاکر دلبر ز سر تا پای او
دایما اندر فراقش سوخته — آتشی از اشتیاق افروخته
هر چه بودش در ره او باخته — با غم [illegible] باخته
تن بمحنت در نهاده روز و شب — دار [illegible] طلب
ای دریغا تو نهٔ واقف ز کار — هست [illegible] رنج صحبت صد هزار

نعمت او را بلا آمد سپاس	در بلاها آی اگر داری شناس
ای بمانده در پی بطلان خویش	بوده دایم همدم غولان خویش
کرده ضایع اکثر اوقات را	تا بر آید کار حیوانات را
با بهایم خوی کرده همدمی	هر نفس زین همدمان و صد کمی
غایت مقصود تو اندر معاش	فکر یار جامه است و نان و آش
هان چو مردی اجتهادی پیشه کن	در معاش خویشتن اندیشه کن
روز و شب این نفس تو تا هی میکند	در وجود تو آگهی میکند
بندگان او شده اعضای تو	تابع او گشته سرتا پای تو
نفس تو خواجه تو مر ورا غلام	این چنین افتاده دایم بدام
گر شبی بگریزی تو از وی چند گاه	عاقبت افتی ز مکر او بچاه
تا نمیری زار زو ما جمله جزو و کل	اندران باغت نروید هیچ گل
بگذر آنجا از تمناهای خام	آنگهی آنجا نشینی نوش جام
تا ز تو باقیست از هستی رمق	کی توانی دم زدن با اهل حق

رفت ابراهیم ادهم نوبتی	پیش شیخی تا بدارد صحبتی
بر در آن زاویه یکدم نشست	تا بداند آنکه دستورش هست
رفت درویشی درون خانقاه	گفت کاین ادهمست اینجا نگاه

گفت پیرش رو بر او زن یک قفا
گر جفا افزایدش زان ناصفا

آنچه گوید پیش من آور خبر
تا ببینم کو کجا دارد مقر

رفت درویشش و زوش پرسید هیچ
زامتحان میداد او را سر هیچ

گفتش ابراهیم ای مرد خدا
کشته ام در زیر پیت زانها من جدا

آنچه میجویی ز من در بلخ ماند
زان بزرگیها دهانم تلخ ماند

رفت پیش شیخ و گفت از وی خبر
باز گفت احوال او را سر بسر

شیخ گفتا یا دلش در گلست
راه دادن پیش خود نیستش مشکلست

نیست وقت دادن بارش هنوز
زانکه در پاییست آن خارش هنوز

گر نکردی یاد بلخ او پیش ما
محکمش بودی شدن در پیش با

تا نبری از تعلق بیش و کم
چون نشوی محرم تو او را در حر

هرچه داری دوستر از وی نخست
بایدت اندر طریقت دست شست

تا ترا دل هر طرف مایل بود
یافتن مقصود را مشکل بود

آنچه دل راهست با آن ائتلاف
تا تو آن را برنیندازی ملاف

کاندران خانه نگنجد بیش یکی
دوستی او و غیرش هم یکی

کی توان در وی رسیدن اینچنین
دا [illegible] هکین

سوی او آندم توانی برد راه
[illegible] رخوا

این محبت ها رسد روز و شب
بسته بر [illegible] طلب

تا ز مألوفات طبعی نگذری / جانب آن دوست کی ره می بری
این تعلقها ترا سر راه گرفت / تو چنین درمانده در چاهی گرفت
از دولت باشد چو هر سوی رهی / کی در افتد روشنایی در چهی
در سر هر راه چندین غفلت است / هر یکی زان اصل چندین علت است
دل ببر از هر چه باشد غیر دوست / زانکه آنجا خاص بهر یاد اوست
در حریم خاص هر کس چون رود / در در آید دل ازان غم خون خورد
مسند شاهی نه درخورد گداست / هر فضولی را کجا آنجای جاست
تو که آن محرم اسرار روز و شب / گرده باشی جای حیوان ای عجب
گر طمع داری بدان دلبر وصال / با چنین فکری زهی فکری محال
پای در گل مانده در ره چون روی / بسته زین نوع قاب کی بیرون روی
دست آلوده وقت دست بوس / مانده اندر دام شیطانی فسوس
راه خود را کرده بر خویش تنگ / لعل و جوهر اندر نیستی ز پنگ
یار را یکره نداستی دریغ / آفتابت ماند اندر زیر میغ
مالک گنجی و از خود بیخبر / گشته ز افلاس پس گدایی دربدر
بشکن این پیوند و بند خویش را / مالشی ده نفس کافرکیش را
همچو طوطی مانده اندر قفس / نیست پر پرواز خویشت دسترس
این قفس را بشکن و پرواز کن / پس شکر خوردن بتقدا آغاز کن

سعی خود کن آنچه او بدهد خوشست / داغ و مرهم هرچه او بنهد خوشست

دست و پایی زن حیات از دست رفت / اینک آمد مرگ و عمرت [illegible]

از تو سعی است و ازو دادن مراد / تو کوشی تا بند خواهی یا کش[illegible]

لیس للانسان الا ما سعی / بار مرگش بود بر قدر دعا

گرچه از جف القلم خون است دل / کان یکی گستاخ آمد و آن خجل

لیک میدانیم اینجا از عمل / تا چه دارد هر یکی نقد ازل

بهر این اظهار فرمود اعملوا / تا کنی در سعی خود این دم غلو

راه بی تشویش آمد راه شرع / در حقیقت هم بود این اصل و فر[illegible]

هر که زین ره رفت و او مقصود یافت / آن وفای وعدهٔ معهود یافت

راه میرو تا در آید وقت مرگ / خوش بمیری لاجرم با ساز و برگ

چون شود آماده زاد راه تو / پر فرح گردد دل آگاه تو

وقت مردن دیگران در اضطراب / منتظر تو تا کیت آید خطاب

چون خطاب ارجعی آید بگوش / جان دهی از ذوق و خوش گردی خموش

عارفان این حال را اکثر زمان / در دعا از عمر میجویند امان

آن یکی روزی غلامی میخرید / [illegible]

اولش گفتا چه نامی گفت سن / آنچه خوانی بعد ازینم خویشتن

گفت کارت چیست گفتا بنده‌ام / هرچه فرمایی بود اندیشه‌ام
لیک کارم روز باشد نی که شب / در شبم این کارها باشد عجب
از تو دارم التماس آنکه من / روز باشم با تو شب با خویشتن
خواجه بگزید و سخن کردش قبول / تا نگردد خاطر بنده ملول
روز تا شب کار کردی آن غلام / شب گرفتی سوی گورستان مقام
خواجه یکشب در پی او شد دوان / گوشهٔ بنشست زان بنده نهان
دید کامد در مناجات آن غلام / از سر سوز و نیازی بس تمام
گفت الهی واقفی ز اسرار ما / مطلع بر جمله کار و بار ما
غافلان از درگهت دنیا طلب / عاقلان در راه دین اندر طرب
بر در تو هر یکی در جستجوییست / ز اشتیاق مطلبش در کوششیست
هر کسی از تو بمقصودی رسید / بر در تو ناامیدی کس ندید
عاشقان مفلس دل بسته را / چیست تدبیر این گروه خسته را
کین جماعت را بجز تو در جهان / نیست مطلوب آشکارا و نهان
ناامید از درگه خود ما مکن / چون تو خود خوانی کنون رو ما کن
روی بنما کاشتیاق از حد گذشت / باز مقبولم که وقت رد گذشت
مفلسی بیخویشتن بر خاک درم ست / یکنظر کن کز همه رسواترم
خستگان ناتوان را خود نواز / کار این مسکین پریشان را بساز

خواجه این بشنید از می بی فتاد   آمد و در دست و پای او فتاد

گفت تو خواجه شدی و من غلام   مال خود هم ملک تو کردم تمام

بنده سوی آسمان آورد روی   گفت بشکستی تو این بازم سبوی

تا بدین دم راز ما پوشیده بود   پس نبد واقف ازین گفت و شنود

این زمان شد فاش اسرار نهان   زندگی زین پس نخواهم در جهان

زین کدورت خانه ام بیرون بر   نیستم صبر و قرار اینجا دگر

بی حجاب نفس و تن خواهم وصال   این بگفت و محو مرغ افتاد بال

جان بداد و باز رست از بار دل   شد برون بالش درین کوچه نکل

عاشقان از دادن جان پیش دوست   خوش بود چون دیده بر دیدار اوست

جان فشانی پیش خورشید جمال   ذره ها را میرسد وقت وصال

جان بکار آید ازین بهتر بگوی   کان زمانش برفشانی روبروی

صد هزاران جان فدای آن زمان   کاورد او مطلب تو را در امان

دینی و عقبی و این بود و وجود   هست وقت موسم وصل و شهود

تا نبازی اندرین ره جان و تن   کی تو یابی لذتی از خویشتن

این ره رندان جانباز است این   ملت سر خود بر انداز است این

نه ره رعنایی و خود داشتن   وز تعظم رایتی افراشتن

صد هزاران عاشقان دلفکار   داده جان از ابر امید وصل

اولا آنجا قدم بر فرق خویش　　پی نهد هر کس که گیرد راه پیش
اندرین دریا غواصان قدم　　باید از سر ساختن بی رنج و غم
گر بدست آید دری آن لطف دوست　　ور نیاید در طلب مردن نکوست
اندرین ره گر بگیری ناگهان　　نارسیده بشنوی رمزی نهان
چو نتو او را بوده باشی در طلب　　بهر وی عمری کشی رنج و تعب
در دم آخر کند واصل ترا　　پرده ها بردارد او از دل ترا
چو نتو او را جسته باشی روز و شب　　مدتی بنشسته بر راه طلب
پی امیدت را کند او نا روا　　خستگان را خود شود آخر دوا
رنج کش با او کی ضایع شود　　عاقبت آب بجو شایع شود
درد میکش راه میرو کانکه یار　　چاره ساز تو شود در وقت کار
جان و تن را در سر این کار کن　　بگذر از خود دل فدای یار کن
تا چو پروانه نباشی گرم رو　　همچنان در هستی خویشی گرو
با جمال یار کن جانبازیی　　سر نه کین است سرافرازیی
زانکه غواصی درین بحر عمیق　　بی گذشتن از خودی نبود طریق
یا بساحل آوری دری شریف　　یا نهنگت در رباید بس عفیف
در درون آن نهنگ انکه صدف　　باز یابی باز بینی عز و شرف
این چه بحر است این چه غرقابست این　　در دل ماهی چه محرابست این

انچه دریائیست پر در و صدف — هر یکی را بر دگر چندین شرف
آن در شاهی درین دریا بود — در پی آن این همه غوغا بود
آن نهنگ تنگ بگشاده دهان — تا کجا غواص را گیرد نهان
نیست اینجا غیر خاموشی رهی — نیست چون زان قعر دریا آگهی
هست آن دریا پر از غرقاب موج — عارفان بر موج از ایران فوج فوج
هر که واصل شد چو او با روی آب — غرقه شد والله اعلم بالصواب
همچو قطره گم شد او بار دگر — شد حبابی آب جویان در بدر
همچنان در مرگ و اندر زندگی — گاه پیدا هست که افکند کی
جنبش این بحر هر دم گونه ایست — جملگی بر وحدتش افسونه ایست
هر طرف زان بحر برخیزد حباب — آب جویان جمله با هم در خطاب
جمله را از تشنگی خالی درون — اشتیاق آبشان دایم درون
این همه نقش عجب بر روزگار — گشته زان نقاش اینجا استوار
رنگهای مختلف کرده ظهور — در بطون اما ز بی رنگیست نور
رنگ بی رنگی همه از نور اوست — وین همه لعل نکو در سنگ اوست
در خم وحدت چو بی رنگی بود — یک نسق کرده عجب از تنگی بود
صبغة الله او کند مرحبا ظهور — احسنت را این که تا یابی ظهور
در سوا و الوجه فی الدارین تو — شد عیان از آن همه عین تو

یافت یکرنگیست دل را انتظام   نیست بالاتر ازین رنگت مقام
چند ازین هر رنگ تو آشوب تو   هر زمان این خانه رفت و روب تو
خانه را در چون ندارد محکمی   لاجرم افزونیت آمد کمی
خانهٔ تحقیق را در بسته به   وز گذر در بست ما دولت وارسته به
تا نه بینی غیر او چیزی دگر   در درون خانه و بیرون در
وایما باشی بوی اندر خطاب   خلق عالم پیش تو نبود حجاب

گفت سهل تستری شد چند سال   تا منم با خلق اندر قیل و قال
هر کسی را هست از من این گمان   کین مخاطب باشدم با مردمان
با خدایم دایما در گفت و گوی   گرچه در ظاهر بخلقم روبروی
آنچه حالت اینکه حالت با حبیب   در خطاب اما سخن گو با رقیب
مستی دار با او در نیاز   در حقیقت ناظر از سوی مجاز
عاشق و معشوق با هم در رموز   محرم و واقف نه زان شیوه هنوز
مستمع هم او و گویا نیز او   مقصد و مطلوب جویا نیز او
بهر بی بصر و بی سمع شنو   قصهٔ او را درین مجمع شنو
نکتهٔ اجمال در تفصیل بین   این همه آلات را تعطیل بین
بسط و نشر اوست اندر جزو و کل   جوشش طلاب را بین در سبل

این همه آشوب و این شورش ز چیست وین همه غوغا ز بهر جستن کیست
وین همه آمد شد آنجا در بساط وز چه شد بگشاده راه انبساط
این اسیران سر زلف که اند وین همه پا در گل بگو بهر چه اند
در سر آن کو شهیدان تا یکی جان دهند از آرزوی روی وی
دور کردند از وصال آن قوم را پس گماریدند بر ایشان نوم را
بار شان بیدار کردند چند روز داشتندیشان در مقام درد و سوز
فراق و بعد جانشان سوختند هر نفس آتش دگر افروختند
[illegible]اتی دیدار خودشان ساختن تا گهی شان آن علم افراختن
آمدن از پرده تا ایشان برون ساختن شان دل ز هیبت غرق خون
گردن از افنای انها در نهان با جمال خویش ذوقی ناگهان
از شعاع وصل شان بگداختن بود ایشان بر طرف انداختن
گردن از ایجاد شان بار دگر از نخستین الطف و بس خوب تر
این تنزل غایت انعام اوست بر گدایان نشر و فضل عام اوست
تا شود پیدا مظاهر در نهان عشق بازد با جمال خود نهان
باز عاشق را درین غم افکند وز غم بعدش بماتم افکند
تا کشد بار دگر نار فراق باز سوزد سینه‌اش در اشتیاق
محرمیت بیشتر پیدا کند خویش را در عاشقی رسوا کند

باشدش این ذوق هر بار دگر　　از وصال بیشتر بس خوبتر
پیر سالک این بود ای مرد خاص　　زود پیدا کن تو هم آن اختصاص
نیست ذاتش را چو حد و غایتی　　هر زمان عاشق فرازد رایتی
راه را چندانکه می آیی به پیش　　ذوق وصلت بر تو ایثارست بیش
وصل را هر بار نوعی لذتست　　حسن او را چون بسی خاصیتست
در نیابد هر کسی سر جمال　　ناز کی بسیار میدارد وصال
تا شکر اندر دهن ناید ترا　　راه شیرینی که بکشاید ترا
وصف شکر کی کند شیرین مذاق　　گر رهایی جویی خود را ده طلاق
هر چه از وی میتوان دادن خبر　　عقل باشد حاکم آن بی ضرر
عقل جز معقول نتواند گرفت　　برتر از معقول کی تاند گرفت
عقل اینجا عاجز آمد چون کنیم　　جای آن دارد که خود را خون کنیم
هر چه عقل اندر نیابد سر آن　　تو مکن آن قصه را بر دل گران
عجز پیش آور توقف کن در آن　　طبع را آرام ده بالکل بر آن
هر چه اثر او در نیابد بیش و کم　　نیست لازم کان بود بی اصل هم
برترست این از طریق گفت و گوی　　عقل در چوگان عشق آمد چو گوی
قصهٔ عشق از جهان دیگرست　　کین همای از آشیان دیگرست
عوهٔ عقل از کجا و صید باز　　هر گدایی کی شود از اهل راز

عقل را اینجا ز حیرت ره گم است
کار و بار عشق چیزی دیگرست
هر کسی واقف نگردد زان سرور
عشق از تحقیق حق دم میزند
گاه در یعقوب آتش میزند
که برآرد سر ز جیب پیرهن
گاه بر داود اندازد نظر
یار با را گاه رسوا میکند
بادشه را افکند در بندگی
گاه بر لیلی فتاده پرتوی
حسن خود اظهار کرده ناگهی
مرحبایی گفته از سویی دمی
جانبی نازست دیگر سو نیاز
دایم این سودا است در بازار او
دینی و عقبی از و آزاد شد
هر زمان جایی کند نشو و نما
در میان آرد بهانه صد هزار

قصهٔ او در میان مردم است
لیکن ز اقلیم تو و ما برترست
غایبا نزاکی بود ذوق و حضو
که بموسی که بر آدم میزند
هر کجا فرخ که زند خویش میز
سازدش رسوا و خوار انجمن
تا فتد از مهر آنکس در خطر
در دلش مهری هویدا میکند
با غلامی باشدش افکندگی
پای مجنون را فتاده در کوی
بر اسیر خاص بنموده ر
مفلسی را او فکنده در غمی
هر کسی اسرار او کی یافت باز
رونق عالم بود اظهار او
عشق بد کو جمله را استاد شد
مظهری می سازد از ما یا شما
تا کند اظهار خود مرحبایی بار

بست بر هم نقشهای بوالعجب / تا شود اندر میان پیدا سبب

دید شیطان را یکی از اهل دل / بر سر راهی نشسته بس خجل

گفت حالت چیست گفتا آه آه / چون بود احوال مردود تباه

حال دور افتادگان را در مپرس / قصهٔ درماندهٔ مضطر مپرس

مدتی من کار و باری داشتم / در بر جبار اعتباری داشتم

سجده کردم مرورا چندین هزار / عاقبت در راه من افکند خار

سجده ام فرمود بهر دیگری / غیر او دیدم بپیچیدم سری

بهر آن یک سجده این کارم فتاد / داغ خذلان بر جبین من نهاد

رو سیاهم کرد و راند از پیش در / حال خود جز این نمیدانم دگر

گفتش آن کس کای طرید روسیاه / چون نگشتی از تضرع عذرخواه

سجده می بایست کردن بعد از آن / خاک آدم را بصد سوز و فغان

شاید افتادی نیاز تو قبول / درگذشتی آیتش از فضول

گفت صد بار این چنین کردن چه سود / کین زمان افتاده ام اندر قیود

گردنم پیچید از فرمان نخست / چون زوی بدکی شود کارم درست

این بهانه در میان انداخت او / جان من در قهر خود بگداخت او

نیستم تدبیر چون او میکند / چون توان بد گفت نیکو میکند

غیر عجزم نیست چون سرمایهٔ — تو بجز حیرت دگر پیرایهٔ
کردنم او کرد محکم وقت کار — سرکشی آید ز من لابد هزار
مصلحت زان علی الاجمال اوست — آن معبر در همه احوال اوست
هست با تقدیر او تدبیر کم — تا بخواهد او بود تاثیر کم
دم فرو بند این نه جای گفت و گوست — در ره اینجا مقام جست و جوست
گم شو اندر حکم او ای مرد خام — تا شوی در گم شدن کارت تمام
تو درین عالم بگو تا کیستی — در صفت اشیا نگر تا چیستی
علم تو در جنب علم او بدان — پای موری نبود از هر دو جهان
ور بود چون پای موری در قیاس — کی رسد آنرا بگو لاف شناس
چون بود مقدار پای مور لنگ — مطلع بر هر دو کون ای سینه تنگ
ماندهٔ تو عاجزی در خویشتن — ره برون نتوانی پرواز ما و من
کنه هریک راز جزویات خویش — در نمی یابی رسیدت بند پیش
حکمت اسرار او را بیش و کم — کی بدانی خویش منفکن در ستم
خواهش او هرچه خواهد آن کند — وآنچه باشد حکمتش فرمان کند
جو بید از وی پشهٔ چون آرزو — پیل را قربان کند در پیش او
طعمهٔ خواهد ازو موری ضعیف — میکشد از بهر او شیر عنیف
تا رسد تنگ دردمند را مراد — ای بسا آهن که [illegible] گشاد

نوبتی آتش به بغداد اوفتاد
راه غم بر آن جماعت برگشاد
سوخت بسیاری درو رخت و نهاد
بود مردم را از آن زحمت فنا
بد مگر بهلول را میل کباب
کرد سوی حق تعالی یک خطاب
گفت دارم پارهٔ چندین جگر
داد و قصابیم اندر رهگذر
آتشی بفرست تا بریان کنم
نفس کافر را دمی شادان کنم
شهر شد پر آه و پر سوز و خطر
می کشید او بر سر چوبی جگر
بر سر هر دو دو آتش می دوید
عارفی ناگاه از سویی رسید
دید او را آنچنان مشغول کار
نعره‌ای زد خوابت از حق زینهار
گفت ای دارندهٔ هر سر و راز
کس چه گوید باید اسرار تو باز
تا خورد دیوانهٔ تو یک کباب
ساختی بغداد را یکسر خراب
ای بر آتش نقشهای بوالعجب
بهر یک شادی رسانده صد تعب
عالمی افکنده در های و هوی
تا ترا بیند اسیری روبروی
آدم از اقلیم انس خود فتاد
تا بر آمد تا کهش از وی مراد
سوز و درد عاشقان وی نگر
در پس هر کوی از وی بی نگر
سنگ را بین لبها خون در جگر
تا عقیق و لعل از او آید بدر
صورت و معنی شد تا مضمحل
ذوق وصل او ندیدند اهل دل
تا نشد اقلیم خلقیت خراب
کی شدند ارباب درد اهل خطاب

انچه سیر است اندرین آیین کار / کس نمی یابد ازان حد و کنار

خود فنا القصه اندر ذات او / نیست حد چون نیستی مرآت او

کم شوی و باز پیدا آیی سوی / لاجرم پر خیل غوغا میشوی

باز آیی زان مقامات نوی / باطنی پر جوش ذوق معنوی

بحرها اندر درونت موج زن / مرتر از تشنگی خشک این دهن

نه توانی زان خبر دادن تمام / نه توان خاموش ازان لذت مدام

زبران معلوم علم تو محیط / نه مثالش در مرکب نه بسیط

این همه دولت بود از بعد مرگ / پس از اندر راه مرگ خویش برگ

تا بکی زین زندگی تیره ات / آه ازین جان بغفلت خیره ات

مرده شو یکره ز روی اختیار / تا شوی با طالع تو بخت یار

زادن مرگ ضروری بعد ازان / از پی ذوق و مسرت میتوان

زادن ره چونکه پیدا آیدت / زود تر رفتن ز دنیا بایدت

اشتیاق آورت یکبارگی / خواهد از دنیات زود آوارگی

عاشقی پیر مست بد در خانقاه / گاه واصل بود که در شوق راه

آن یکی از اقربایش در گذشت / جان خویشان زین مصیبت تیره گشت

آن غم او را هیچ تاثیری نرفت / حال او زان قصه تا تعبیری رسد

همدمی گفتش که در غم بس بسی / می فتد در غیبت تو هر کسی
گفت دست او زین جهان بر عذاب / دل خرابم کرد و از این غم خراب
بود بر وی واجب از حق این قضا / چون مرا نبود برین حکمش رضا
کی درین احکام تغییری بود / بار خاطر را چه تاثیری بود
فکر از آن دارم که آن تا چند / باشد اندر محنت آبادی به بند
زود برخواهم که پروازی کنم / بهر آن پرده سراسازی کنم
برفشانم دست از هستی تمام / هم از آن ساقی ستانم جام جام
از خطاب ارجعی مستی کنم / با قیود خود زبردستی کنم
این قفس را بشکنم یکبارگی / تا نماند دیگرم بیچارگی
آنکه اندر خلوتم شب تا سحر / از نیاز و سوز باید گفت در
مرهمی باید زدن بر سینه ام / تا گشاید ناکه آن گنجینه ام
تا بیابم نقد وقت خویش را / مرهمی بینم درون ریش را
بعد مرگم آن همه آماده است / جمله درها بدو بگشاده است
مرگ آمد عاشقان را کارساز / زان شود درها باهل درد باز
مرگ خود را چون نباشم در طلب / چون بود آنم سبب اندر طرب
عاشق مهجور آنجا تا نمرد / جانب معشوق کلی ره نبرد
پردهای ظاهری بود العجب / رفع آن از مرگ می باشد سبب

بعد ازان باشد حجاب معنوی — آن کسی را کان حجب باشد قو[ی]
هان کجایی زود تر از خود بمیر — منفعت در راه فقر از مرگ گیر
جان خود نه بر کف دست ای بخیل — زانکه بر جانان بود جانت سبیل
تا نیاری همچو مردان جان خود — هم تو خود باشی همه نقصان خو[د]
جان فدا کن جان فدا کن وقت کار — تا نگردد مانعت در وقت کا[ر]
وقت یاد دوست آمد مست شو — آنچه داری گو برا از دست شو
هرچه هست از بهر ایثار ست بین — بگذر از خود وقت دیدار ست این
میشنوی گر لاف یاری بیش و کم — جان فدا کن یا منه در ره قدم

حافظی میکرد تکرار کلام — هر شبی میخواند قرآن را تمام
ذکر هم میگفت و بود اندر سلوک — فارغ از تحسین و توبیخ ملوک
حال خود میداشت از مردم نهان — بود هم از صحبت خلق آن جهان
گاه اندر مدرسه تحصیل داشت — که ز فرط شوق خود تعجیل داشت
گاه اندر خانقه گشتی مقیم — گاه تندی کردی که بودی سلیم
جذبه اش بد تند و آرامی نداشت — هر زمان رایت بسوی میفراشت
آن یکی گفتش که امشب تا سحر — خواندی مجموع قرآن سربسر
هیچ در معنی آن کردی نگاه — کی بود جان را چنین از اهل راه

چون همی خوانی تو آن الفاظ فاش — امشب از معنی آن غافل مباش
آن شب آن حافظ بسی زحمت کشید — خواند تا یک جزو و صبحش بر دمید
روز شد گفتا بدان محرم که دوش — بود در یک جزو تا روزم خروش
بیش ازین قوت نبودم چون کنم — تا قرائت را ازان افزون کنم
گفتش امشب هم زیارت یادگار — لفظ و معنی را بهم میده قرار
دار بر روح نبی امشب نظر — در تحمل باش با خیر البشر
رفت و با خود داشت صد ذوق و هوس — فاتحه میخواند او تا روز و بس
روز دیگر مستمند و ناتوان — جذبه او را ساخته پر سوز و ان
این چنینش دید آن هم صحبتش — آتشی زد سوخت اندر وقتش
گفت اگر در دعوی خود صادقی — یا هوس داری دران گو لایقی
با کلام دوست چون داری دلی — گر نه بینی دوست را ای مشکلی
امشب از خوان کلام او شکر — خویش را با دوست داری در نظر
رفت آن درویش آن شب با وثاق — با دلی پر سوز و درد اشتیاق
آتشی اندر دلش افروخته — شوق محبوبش بکلی سوخته
روز دیگر شد بدان بیچاره کم — از میان مردمان یکباره کم
چونکه جستند آن اسیر خسته را — مستمندی در بلا پیوسته را
یافتندش بر مصلا داده جان — رسته از رد و قبول مردمان

عاریت بسپرده و ایمن شده ‌‌ ‌ ‌ ‌ در وصال یار خود مؤمن شده

کرده ایمان یقینی را درست ‌ ‌ ‌ ‌ یافته با یاران موافق با نخست

جان چنین ایثار کردن خوش بود ‌ ‌ ‌ ‌ روح را ایثار کردن خوش بو[د]

جان فشانی و محبت را نگر ‌ ‌ ‌ ‌ گر ترا دوستیست وصلت را نگ[ر]

چیست این فقر و کجا میست ‌ ‌ ‌ ‌ تا یکی این دوری و ناکامیست

مرد این ره کی بود افسرده ‌ ‌ ‌ ‌ ماند آنجا اول از خود مرده

آتشی در خان و مان خود زده ‌ ‌ ‌ ‌ تیغ نفی را به نیک و بد زده

روز و شب از ذوق دلبر سوخته ‌ ‌ ‌ ‌ در بلا و جور یار آموخته

نیست این ره راه هر نازک دلی ‌ ‌ ‌ ‌ صد بلا باشد چو در هر منزلی

کار رعنایان تن پرور نیست ‌ ‌ ‌ ‌ عشق را سر خود نما در خور نیست

هر کرا بر خود بود آنجا نظر ‌ ‌ ‌ ‌ مشرکی باشد ز شرکش بیخبر

خودپرستی از خدا دوریست و دور ‌ ‌ ‌ ‌ کی رسد خود را ز خود [illegible]

در نگنجد ما و من با یار ما ‌ ‌ ‌ ‌ کی شدن باشد یقین دان کار ما

هستی خود گم کن اندر هست دوست ‌ ‌ ‌ ‌ باش از جام فنا سرمست دوست

زین قفس پرواز کن ای مانده باز ‌ ‌ ‌ ‌ راه بر خود کمن دور و دراز

در هوای بیخودی طیران نمای ‌ ‌ ‌ ‌ رایت عشق و محبت بر گشای

خیمه زن بالاتر از هفتم رواق ‌ ‌ ‌ ‌ عرش و کرسی را فکن در طمطراق

شور مستی افکن در بهشت قدسیان | عین خود را باز جو یک ره عیان
صد هزاران بال بالاتر ز عرش | چتر عزت را برون انداز فرش
شاه بازی پست شاهنشه توئی | محرم اسرار آن درگه توئی
زینت و فر اندرین خانه توئی | یار را تحقیق جانانه توئی
مظهر اسما توئی ای بیخبر | خانهٔ تحقیق را هستی تو در
لایق بزم شهی تاخیر چیست | بیشتر آئی این همه تقصیر چیست
تا بکی در گلخن زندان بدن | در پی این نفس نافرمان بدن
از محبت آتشی در سینه زن | تیغها بر غفلت دیرینه زن
پس فکن دیوانگیها بر طرف | آشنا شو تا بیابی صد شرف
هرچه داری در محبت کن فدا | تا بود یارت بدانش این گدا
گر کنی دعوی یاری باش فاش | دایما از ذکر دلبر مست باش

بود مستی عاشقی دیوانهٔ | شمع شوق یار را پروانهٔ
بیشتر اوقات مستغرق بد او | مست و بیخود هم ز شوق حق بد او
گر کسی پیشش بگفتی نام یار | یافتی تغییر او بی انتظار
آتشی در وی فتادی در نفس | ذکر حق پیشش نگفتی هیچکس
ور بدیدی نام دلبر بر ورق | جبهٔ صبرش شدی فی الحال شق

یک زمان بیخود بمانندی الخیان — مطلع کشتی ز حالش مردمان
تا نسوزد مر ترا ذکر حبیب — کی ترا باشد از آن دلبر نصیب
محو کن از یاد دلبر جان و جسم — پس برانداز اندرین ره رسم و اسم
یاد او را شو ملازم چندگاه — تا سویش بگشاده بینی خویش راه
تا نکردی تو ملازم اسم را — خون خوری از خوان وصلت قسم را
بیخود و مردانه باید شد براه — تا کند روزی بدو دلبر نگاه
اولا با اسم باید شد قرین — این بود عشاق را حبل متین
خویش را باید فکندن جزو و کل — محو باید ساختن مرجع وصل
تا چو پروانه نباشی گرم رو — وانکه در افقر و کیهائی گرو
بر جمال دوست جان ایثار کن — ورنه ترک دعوی این کار کن
کار کن تا چند ازین میل و هوس — پای در ره نه چو داری دسترس
تا بکی فکرت دواند هر طرف — در تردد گشت عمر تو تلف
وهم آن داری که گر آیی براه — می توانی داشت پائی ان نگاه
در خیال خویش گویی چون کنم — نیست این کاری که این اکنون کنم
کی میسر گرددم در ره مدام — صرف کردن جملهٔ عمرم تمام
وین زن و فرزند من گردند خوار — پیش مردم من شوم بی اعتبار
آه بدبختم نیابد وانهم بیم رود — تا بیک ره دنیی و دینم رود

راه شرعم بس بود خوش میروم
از طریقت پر مشوش میروم

آخر عمرم در آرم رو براه
خود شوم هنگام پیری عذرخواه

این همه ابلیس تعلیمت کند
هر دم از جایی دگر بیمت کند

تو شده مامور امر آن لعین
تا برایی هم ز دنیا هم ز دین

این همه اندیشه بیرون کن ز دل
تا نگردی پیش دلبر منفعل

خوش قدم در راه نه مردانه باش
در میان مردمان دیوانه باش

کار قوم و خلق تو باز و خدای
او وکیل تست دایم خوش برای

او ز تو بهتر بخواهد ساختن
کارها باید بدو انداختن

آزمایش کن ببین تا چون شود
وین تردد از دلت بیرون شود

چون تو او را باشی او هم مر ترا است
یار را با یار الطاف و وفا است

آزمایش کردن آمد ره روی
راه بنمودن طریق معنوی

مرشدی را بودن اندر اتباع
تا تو یابی از عبادت انقطاع

کین عبادتها که بودت پیشتر
در کدورت بیشتر دارد اثر

گر صفا جویی بامرش کار کن
خویشتن را لایق دیدار کن

هرچه آن نبود بامر پیر تو
عاقبت آید از آن تشویر تو

زان عسل آمد شفا کز هر گناه
کرد زنبورش بامر آنجایگاه

قرب را آمد سبب فرمان بری
گر شوی تابع تو هم ایمان بری

قرب سنت به بود از قرب فرض
آن یکی نیکی بود وآن وام قرض

پیروی نقل تو می مقتدا
کی دهد نوریت هرگز ای گدا

طاعت تقلیدیت بی حاصل است
خود بخود در راه رفتن مشکل است

کان عبادات تو اکثر از هواست
کی هدایت زان بود عین خطاست

ای بمانده روز و شب در غفلتی
با خود آ چندان نداری مهلتی

خویش را طالب شمردی کار کو
درد داری ناله‌های زار کو

در سر تو این همه پندار چیست
سود تجرت اندرین بازار چیست

دمبدم بر بایدت بستن چو بار
این زمان از خوف خون از دیده بار

اندرین ره یکدم آرامی مگیر
پند مرشد بهوده خامی مگیر

کار میکن جان همیکن پالها
هر نفس از غصه کش پامالها

تا شوی یک روز محرم در حرم
هر زمان از دوست بینی صد کرم

مست گردی از قدحهای شهود
با کنار آیی ز دریای قیود

چون شوی بیخویش ازان جام مدام
بگسلی زانکه طناب هفت دام

طی شود آنکه نشاط چار و پنج
خویش را بینی تو نقد خاص گنج

بر جمال خویشتن عاشق شوی
گاه عذرا و گهی وامق شوی

در وصال خاص خود گردی فنا
صحبتی یابی ز سر قرب و عنا

اندرین آینه بینی آن جمال
هم شوی زین راه نزدیک وصال

ای شده مشغول و مانده در حجاب / کرده پنهان روی خود زیر نقاب
جهل و غفلت کرده ویران خانه‌ات / بر شد از پندارها پیمانه‌ات
تا بکی این جهل یک کوششی نمای / چیست این افسردگی جوششی نمای
خویش را مگذار خود زیر حجاب / زانکه نبود بسته آن در هیچ باب
هر که می‌آید برین در نیک و بد / هست مقبول و نبود هیچ رد
پای تا سر جملگی گردد قبول / صورت و معنیش آمد در حصول

کشت یک بیگانه‌ای چون آشنا / باز رست از ورطه دوری عنا
از شر و شوری بجد می‌رفت راه / گشته بد تقصیرها را عذرخواه
عنقریب توبه مرگش در رسید / خازن رضوان بر و ریحان و مید
خواستند او را که شویند آن زمان / خرقه میکندندش از بر در زمان
زیر خرقه گشت خطی یافته / حرف و خط آن به سبزی بافته
عارفی را در نظر آمد چنین / خواند چون او را افغان کرد او که هین
بعد شستن خرقه‌اش پوشید باز / وانگهی پرسید از من سر و راز
زانکه بد بر خرقه‌اش از حق پیام / کای گروه حاضران از خاص و عام
چون کند پرواز روح یار ما / باز آید جانب دیدار ما
قالبش را اندر آن کسوت که هست / دفن فرمایید بندش شکست